

قصص قرآن

و

تاریخ پیامبران

تألیف

سید محمد صفحی

مرکز بخش

کتابفروشی معراجی

تهران - ناصر خسرو تلفن ۵۴۸۴۴

بها
۱۴۰ ریال

قصه ناز

سید محمد صفی

کتاب

۱	۰۱
۴۴	۶۶

جی

اسکن شد

مقدمه پنجم : مهندس منوچهر سالور

قصص قرآن

و

تاریخ پیامبران

۸۸۰۷۲۱

چاپ چهارم

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

ناشر : کتابفروشی علمی - قم

تألیف : سید محمد صفی

تعداد ۲۲۰۰ نسخه، در آذرماه ۱۳۴۹ در چاپخانه مهر استوار قم به چاپ رسید.

بحشی پیرامون

قصص قرآن

و توراۃ و انجیل

بسم الله الرحمن الرحيم

روح آدمی که ودیعه‌ای الهی، در کالبد خاکی او است پیوسته طالب رجوع بمبدء فیاض و خواستار بازگشت بمرکزیت که از آن برخاسته، این طریق طولانی را پیموده و در اواسط راه، بدین پیکر تعلق گرفته تا همراه و یآوری داشته باشد و در این مسیر ممتد از کمک معین و امداد مددکاری، برخوردار گردد.

برطبق مفاد کلام الهی، در سوره بقره، آیه ۱۵۶: «ان الله وانا الیه راجعون: ما ان آن خدائیم و قطعاً بسوی او باز میگردیم: این بازگشت فرخنده، بهر حال دست میدهد و مفارقت و مهجوریت از همان میرود، فرع باصل میرسد، سفر پایان می‌پذیرد و مسافر عوالم هستی بمنتهای مقصد واصل میگردد.

سالم

امانکته قابل توجه این است که: این سفر در صورتی قرین سعادت و همراه حسن عاقبت است که انسان بهنگام بازگشت برحمت خدا رجوع کند و از درجات قرب آن حضرت بهره مند گردد. نه آنکه از حق دور باشد و بدرکات غضبش گرفتار آید.

این مهم امکان پذیر نیست مگر آنکه انسان، در همین نشأه دنیوی به پیروی از انبیاء و اوصیاء ایشان علیهم السلام، با تطهیر ظاهر و تهذیب باطن مجال چنان بازگشت مقرون بسعادت را، برای خویشتن فراهم نماید. روشن است که در این مقام، هر چند آدمی بر تکمیل و تهذیب خویش بیفزاید، در منازل بین راه و سرانجام در پایان طریق و در وقت وصول بقرب الهی خود از آن بهره ورمی شود که خداوند کریم در سوره فاطر، آیه ۱۸ فرمود: **وَمَنْ تَزَكَّىٰ فَإِنَّمَا يَتَزَكَّىٰ لِنَفْسِهِ ۚ وَالِیَّ الْاِلٰهُ الْمَصِیْرُ** یعنی و هر کس پاک گردد، تنها برای خودش پاک می گردد و بازگشت بسوی خدا است.

برای وصول باین مقصود شریف، جز متابعت از خاصان خدا، که پیامبران عظام و ائمه کرام میباشند، راهی نیست، زیرا راه خدا را تنها بیاری خدا و باراهنمائی خدا توان رفت و این یاری و راهنمائی، در تبلیغ و ارشاد و تربیت و تعلیم انبیاء و اوصیاء ایشان نهفته است.

بهمین جهت عقلا بر انسان عاقل طالب کمال، فرض است که برای تکمیل خویشتن و رجوع بحق از پیامبران حق تبعیت کند، دل بحکم ایشان نهد و احکام و اوامر آنانرا، مخلصانه در عمل آورد تا امید نجات و فلاح یابد.

از طرفی چون گفتار و رفتار پیغمبران، بیک پایه راهبر طریق، و بیک اندازه

دلیل راه است ، همانگونه که توجه بکلمات انبیا و تبعیت از او امر ایشان فریضه خردمندان است دقت در اعمال آنان و کوشش بمنظور تقلید از ایشان هم که تقلیدی صحیح و ثمر بخش میباشد واجب است .

از این روی ، آگاهی از تاریخ زندگی برگزیدگان خدا و نفوس کامله بشری ، اضافه بر آنکه باعث افزایش رغبت و اشتیاق انسان بطی طریق کمال می باشد ، خود رموز کار و دقائق راه را بآدمی ، میآموزد ، مشروط بر اینکه : فکر انسان هشیار و دلش بیدار باشد ، و از تذکار روزگار بزرگان و شایستگان متذکر شود و از پندحیات ایشان ، نصیحت پذیر گردد .

شاید با توجه بهمین تأثیر عظیم تربیتی باشد ، که در کتب آسمانی بسی از احوال انبیاء سخن رفته ، و حالات برگزیدگان و بندگان صالح خدا ، تذکار شده ، و از همین رهگذر است که خداوند در سوره یوسف آیه : ۱۱۱ ، میفرماید : **لَقَدْ كَانَ فِي قَصصِهِمْ عِبْرَةً لِّأُولِي الْأَلْبَابِ** ، یعنی همانا در داستانهای ایشان عبرتی برای خردمندان است .

باری ، در کتب عهدین ، از احوال انبیاء سلف ، بتفصیل سخن رفته و در قرآن کریم نیز ، بمناسبت ، در موارد گوناگون از روش زندگی و نحوه تبلیغ پیامبران پیشین ذکری آمده است .

لکن چون متأسفانه ، کتب عهدین دستخوش تحریف و نقصان شده ، که خدای دانا با اشاره بدان ، در سوره مائده آیه : ۱۳ ، میفرماید **يَحْرِفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ وَ نَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا بِهِ :** یعنی سخنان را ، از جایهای خود برمیگردانند و بخشی از آنچه را بدان

* یادآوری شدند فراموش کردند .

لذا بطور کلی ، دل نهادن بداستانهای توراۃ روا نیست ، چه در آن کتاب مقدس ، بواسطهٔ تصرف نابجای ناپاکان و بیداد گران ، فعلاً حق و باطل ، بهم در آمیخته و درست و نادرست در يك ردیف گرد آمده است ، و از همین جهت ، در حال حاضر در آن کتاب راجع بانبیاء عظام ، مطالبی مشاهده میشود که اضافه بر آنکه با مقام منیع رسالت و مرتبهٔ بلند نبوت، منافات دارد ، بر طبق منطق خرد واقعا عجیب و غیر قابل پذیرش مینماید که مردمان مهذب خردمند نیز ، که حتی از تشریف پیامبری عاری هستند ، بچنان اعمالی آرایش پذیرند و در صراط زندگی بدان ناستواری ، گام بردارند .

چنانکه بر طبق حکایت توراۃ کنونی ، صفات ناپسند و اعمال ناشایستی که بر خلاف فطرت آدمی و مباین با اندیشه و رفتار هر بشر معتدلی است . در بین انبیاء سلف کاملاً رایج و شایع بوده و از آن میان ، ریا ، دروغ ، فساد و شرابخواری بشدت وحدت هر چه تمامتر مشاهده میشود .

از آنجمله در داستان لوط ، در جمله های : ۳۰ تا ۳۸ باب نوزدهم از سفر پیدایش توراۃ ، عیناً چنین آورده شده :

« و لوط از صوغر برآمد و با دودختر خود ، در کوه ساکن »
 « شد ، زیرا ترسید که در صوغر بماند ، پس با دو دختر خود ، در »
 « مغاره سکنی گرفت و دختر بزرگ بکوچک گفت پدر ما پیر شده و »
 « مردی بر روی زمین نیست که بر حسب عادت کل جهان ، بمادر آید »
 « بیا تا پدر خود را شراب بنوشانیم و با او هم بستر شویم ، تا نسلی »
 « از پدر خود نگاه داریم . پس در همان شب پدر خود را شراب »

« نوشانیدند و دختر بزرگ آمده ، با پدر خویش همخواب شد و آواز »
 « خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد و واقع شد که روز دیگر دختر بزرگ »
 « بکوچک گفت : اینک دوش با پدرم همخواب شدم ، امشب نیز او »
 « را شراب بنوشانیم و تو بیا و با وی همخواب شو تا نسلی از پدر خود »
 « نگاه داریم . آنشب نیز پدر خود را شراب نوشانیدند و دختر کوچک »
 « همخواب وی شد و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد ، »
 « پس هر دو دختر لوط ، از پدر خود حامله شدند و آن بزرگ . پسری »
 « زائیده او را موآب نام نهاد و اوتا امروز پدر موآبیان است و »
 « کوچک نیز پسری بزاد و او را بن عمی نام نهاد ، وی تا امروز پدر »
 « بنی عمونست » .

ملاحظه میشود که طبق صریح تورات موجود ، پیامبر خدا
 چندان در باده گساری اسراف میکند که بطور موقت . عقل و تمیز خود
 را کاملاً ازدست میدهد بنحوی که طی دو شب پیایی بادو دختر خود
 زنا میکند و از این فضااحت ، بی خبر میماند ! بر فرض جواز شرابخواری
 در شرایع پیشین ، این مطلب عقلاً نیز شایسته نیست که پیامبری که
 برای ارشاد و اصلاح خلایق از جانب خداوند برگزیده شده و باید
 بمدد عقل روشن خویش کارهای فردی و اجتماعی مردم را بنظام رساند
 خود بحدی مقهور هوس و مغلوب جهل باشد ، که چندان مست شود
 که خوار و بی خبر بیافتد و چنین رسوائی ها را در عالم غفلت محض
 مرتکب گردد ، کسی که تا این پایه آشفته خاطر و پریشان خیال و
 دستخوش هوی و شهوت و مایل به تزییع عمر ، و تعطیل خرد است
 کجا عقلی دارد تا شایسته هدایت دیگران گردد و چگونه ممکن است

خداوند وی را ، به نبوت ممتاز گرداند و وظیفهٔ بس دشوار اصلاح آدمیان را ، بدو برگزار فرماید ... که چنین نیست و آنچه در تورات در این مورد بچشم میخورد ، تحریفاتی است که متأسفانه از خامهٔ مردمان نا آگاه و ناپاک ، ناشی شده و بر عرصهٔ عصمت پیامبری بزرگوار تاخته که حتی در میان قوم مجرم و گناهکار خویش نیز ، بی‌اکی و طهارت ، شهرت داشته پیوسته مردم را به تقوی و توجه بحق دعوت کرده ، خدایش از پیامبران و صالحان خوانده ، در زمرهٔ سایر انبیا ویرا بر جهانیان بر تری داده و بالاخره درسوره انبیا ، طی آیه های :

۷۴ ، ۷۵ ، فرموده است : و لوطاً آن‌نامه حکماً و علماً و نجیناه من القرية التي كانت تعمل الخمائث ، انهم كانوا قوم سوء فاسقين و ادخلناه فی رحمتنا انه من الصالحین .

یعنی : و لوط را حکم و دانش دادیم و از شهری که بانجام پلیدیها مشغول بود ، نجاتش بخشودیم که آنان (یعنی اهل آن شهر) قومی بد و نافرمان بودند ، و او را در رحمت خویش وارد کردیم که همانا وی از صالحان بود .

علاوة بر لوط ، در بارهٔ یعقوب نیز در سفر پیدایش ، باب بیست و هفتم ، طی جمله های : ۱ تا ۳۶ ، عیناً چنین آمده :

« و چون اسحق پیرشد و چشمانش از دیدن تار گشته بود پسر »
 « بزرگ خود عیسورا طلبیده بوی گفت : ای پسر من ! گفت لبیک ، »
 « گفت : اینک پیر شده ام و وقت اجل خود را نمیدانم ، پس اکنون »
 « سلاح خود یعنی ترکش و کمان خویش را گرفته بصحرا برو و »
 « نخجیری برای من بگیر و خورشی برای من چنانکه دوست میدارم »

«ساخته نزد من حاضر کن تا بخورم و جانم قبل از مردنم ترا برکت»
 «دهد، و چون اسحق به پسر خود عیسو سخن میگفت، رفقه بشنید»
 «و عیسو بصحرا رفت تا نخجیری صید کرده بیاورد، آنگاه رفقه»
 «پسر خود یعقوب را خوانده گفت اینک پدر ترا شنیدم که برادرت»
 «عیسو را خطاب کرده میگفت: برای من شکاری آورده خورشی»
 «بساز تا آنرا بخورم و قبل از مردنم، ترا در حضور خداوند برکت»
 «دهم، پس ای پسر من! الان سخن مرا بشنو، در آنچه من بتو امر»
 «می کنم، بسوی گله بشتاب و دویز غاله خوب از بزها نزد من بیاور تا از آنها»
 «غذائی برای پدرت بطوریکه دوست میدارد بسازم و آنرا نزد پدرت ببر تا»
 «بخورد و ترا قبل از وفاتش برکت دهد، یعقوب بمادر خود رفقه گفت: اینک»
 «برادرم عیسو مردی موی دار است و من مردی بی مو هستم، شاید که پدرم مرا»
 «لمس نماید و در نظرش مثل مسخره ای بشوم و لعنت بعوض برکت برخود»
 «آورم مادرش بوی گفت ای پسر من! لعنت تو بر من باد، فقط سخن»
 «مرا بشنو و رفته آنرا برای من بگیر، پس رفته و گرفته نزد مادر»
 «خود آورد و مادرش خورشی ساخت بطوریکه پدرش دوست میداشت»
 «و رفقه جامه فاخر پسر بزرگ خود عیسو را که نزد او در خانه بود»
 «گرفته، به پسر کهتر خود یعقوب پوشانید و پوست بز غاله ها را»
 «بر دستها و نرمه کردن او بست و خورش و ناننی که ساخته بود»
 «بدست پسر خود یعقوب سپرد پس نزد پدر خود آمده گفت ای پدر»
 «من! گفت لبیک تو کیستی ای پسر من؟ یعقوب به پدر خود»
 «گفت من نخست زاده تو عیسو هستم، آنچه بمن فرمودی کردم»
 «الان بر خیز بنشین و از شکار من بخور تا جانم مرا برکت دهد،»

« اسحق به پسر خود گفت ای پسر من ! چگونه بدین زودی یافتی ؟! »
 « گفت یهوه خدای تو بمن رسانید ، اسحق به یعقوب گفت ای پسر »
 « من نزدیک بیا تا ترا لمس کنم که آیا تو پسر من عیسو هستی »
 « یا نه ، پس یعقوب نزد پدر خود اسحق آمد و او را لمس کرد »
 « گفت : آواز ، آواز یعقوبست ، لیکن دستها ، دستهای عیسو »
 « است و او را نشناخت ، زیرا که دستهای مثل دستهای برادرش »
 « عیسو موی دار بود ، پس او را برکت داد و گفت آیا تو همان پسر »
 « من عیسو هستی ؟ گفت من هستم ، پس گفت نزدیک بیاور تا از »
 « شکار پسر خود بخورم و جانم ترا برکت دهد پس نزد وی آورد »
 « و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید و پدرش اسحق بوی گفت »
 « ای پسر من نزدیک بیا و مرا ببوس پس نزدیک آمده او را بوسید و رائج »
 « لباس او را بپوشید و او را برکت داد گفت همانا رائج پسر من مانند رائج »
 « صحرائی است که خداوند آنرا برکت داده باشد پس خدا ترا از شبینم آسمان »
 « و از فربهی زمین و از فراوانی غله و شیر و عطا فرماید ، قومها ترا بندگی »
 « نمایند و طوایف ترا ، تعظیم کنند ، بر برادران خود سرور شوی و »
 « پسران مادرت تو را تعظیم نمایند ، ملعون باد هر که ترا لعنت کند »
 « و هر که ترا مبارک خواند مبارک باد ، و واقع شد ، چون اسحق از »
 « برکت دادن به یعقوب فارغ شد ، بمجرد بیرون رفتن یعقوب از »
 « حضور پدر خود اسحق ، برادرش عیسو از شکار باز آمد و او نیز »
 « خورشی ساخت و نزد پدر خود آورده به پدر خود گفت : پدر من »
 « بر خیز ، و از شکار پسر خود بخور ، تا جانت مرا برکت دهد ، »
 « پدرش اسحق بوی گفت تو کیستی ؟ گفت من پسر نخستین تو عیسو »

«هستم ، آنگاه لرزه شدید بر اسحق مستولی شده گفت پس آن که »
 « بود که نخجیری صید کرده برایم آورد و قبل از آمدن تو از همه »
 « خوردم و اورا برکت دادم و فی الواقع او مبارك خواهد بود عیسو، »
 « چون سخنان پدر خود را شنید نعره ای عظیم و بینهایت تلخ برآورده »
 « به پدر خود گفت : ای پدرم بمن ، بمن نیز برکت بده ! گفت برادرت »
 « بحیله آمد و برکت ترا گرفت . »

در سفر پیدایش ، باب سی و دوم ، طی جمله های : ۲۵ تا ۳۱ ،
 چنین ضبط شده :

« و یعقوب تنهاماند و مردی باوی تا طلوع فجر کشتی میگرفت »
 « و چون اودید که بروی غلبه نمی یابد ، کف ران یعقوب را لمس »
 « کرد و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد پس گفت »
 « مرا رها کن زیرا که فجر میشکافد گفت تا مرا برکت ندهی ترا رها »
 « نکنم ، بوی گفت نام تو چیست ؟ گفت یعقوب ، گفت از این پس »
 « نام تو یعقوب خوانده نشود ، بلکه اسرائیل ، زیرا که با خدا و با انسان »
 « مجاهده کردی و نصرت یافتی ، و یعقوب از اوسؤال کرده گفت مرا »
 « از نام خود آگاه ساز ، گفت چرا اسم مرا میپرسی ؟ و اورادر آنجا »
 « برکت داد و یعقوب آن مکان را فنیثیل نامیده (گفت) زیرا خدا را »
 « روبرو دیدم و جانم رستگار شد . »

بطوریکه طبق صریح تورات مشهور است نخست مادر یعقوب با
 استراق سمع از مقصود اسحق آگاه شده آنگاه یعقوب را که از فرزند
 دیگرش عیسو بیشتر دوست میداشت ، در جریان کار نهاده و وی را راهنمایی
 و همراهی کرده تا بدروغ ، خود را بصورت برادرش عیسو که با امثال

فرمان پدر ، بشکار رفته بیاراید و خوراکی که بجای نخجیر ، از بزغاله گله تدارك شده بحضور اسحق برد ، پدر را با تردستی و نادرستی فریب دهد اسحق هم که صرف نظر از فراست ایمانی و بصارت پیامبری بایستی علی القاعده بنا برهوش و ادراك عادى بشری ، حداقل تا این پایه دانائی داشته باشد که از تمیز بین دو پسرش عاجز نماند و دچار چنین اشتباه مضحکی نشود ، با این تعبیه ساده فریفته می گردد و خدا نیز وی را آگاه نمیکند و کسی را که با این اعمال ، برای دروغ و تزویر و نیرنگ صلاحیت بیشتری دارد ، برای وراثت پیامبری خویش برکت میدهد و بر سایرین سروری میبخشاید .

واقعا اگر کار پیامبری و پیوند با پروردگار و ارشاد مردم ، بدین اندازه سست و بی ترتیب و آلوده بریا و کذب و شیادی بود ، چگونه امیدی برستگاری بشر میرفت . جائی که با این قبیل تمهیدات آلوده میتوان بر پایگاه رفیع نبوت دست یافت اصولا وجود نبی و پیامبری ضرورت ندارد زیرا سبب عمده بعثت انبیاء و دعوت رسل این است که روابط بین مردم بر پایه عدل و انصاف و درستی و راستی استوار شود و ارتباط بین مخلوق و خالق ، استحکام یابد ، در حالیکه هرگاه بنا شود پیامبر راهنما خود چنین اسیر هوس و آلوده بزشتی باشد قهراً امکان تربیت و هدایت دیگران از او سلب خواهد شد .

لذا آنکه کتاب الهی را تحریف کرده ، در حقیقت پیامبر پاک خدا را تا حدود اشرار خلق تنزل داده و اضافه بر جسارت بمقام نبوت ، عقائد پسندیده پیروان انبیارا هم بباد تمسخر گرفته و بهیچ انگاشته است .

مضافاً بر اینکه کار بدینجا خاتمه نمی یابد و بعداً یعقوب خداوند

متعال را که از هر صورتی منزّه است ، در صورت مردی مشاهده میکنند و باوی بکشتی گرفتن می پردازد ! و شگفت آورتر از همه آنکه : این خدای مجسم ، از غلبه بر بنده خویش عاجز می شود و پس از یکشب کشاکش دائم وی را بلقب اسرائیل هم ملقب میفرماید !!.

واقعاً باعث بسی تعجب و تأسف است که این اباطیل پراکنده و سخنان بی سرانجام ، بجای مطالب حقّه کتاب مقدس تورات ، بهم بافته گردد ، و طی قرنهای متمادی ، با کمال بی پروائی ، بجهانیان عرضه شود و چنین در مورد خدای بزرگ و یعقوب که پیغمبر بزرگوار اوست ، گستاخی بعمل آید ، آنهم در مورد یعقوب چنین کلمات پریشانی آورده شود که صبر جمیلش احسن القصص قرآن است و علم رفیعش حاصل آموزش پروردگار و طبق صریح آیه های ۴۹ و ۵۰ ، از سوره مریم ، پرورده رحمت حق و برکشیده عنایت اوست و بدین روی لسانی صدق و آوازه ای بلند و مکانتی ارجمند دارد .

همچنین در باب نهم از سفر پیدایش ، طی جمله های ۲۱ تا ۲۷ ، در مورد نوح بدینگونه شرحی آمده :

« و نوح بفلاحه زمین شروع کرد و تا کسانی غرس نموده و شراب نوشیده مست شد و درخیمه خود ، عریان گردید و حام پدر کنعان »
 « برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را بیرون خبر داد و سام و یافث را »
 « گرفته برکتف خود انداختند و پس پس رفته برهنگی پدر خود را پوشانیدند »
 « و روی ایشان باز پس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند و نوح از »
 « مستی خود بهوش آمده دریافت که پسر که ترش باوی چه کرده بود ، پس »
 « گفت کنعان ملعون باد برادران خود را بنده بندگان باشد و گفت مبارک »

«باد یهوه خدای سام و کنعان بنده او باشد ، خدا یافت را وسعت دهد و در»
«خیمه های سام ساکن شود و کنعان بنده او باشد»

نیک هویدا است که چنانکه بر طبق حکایت تورات فعلی لوط باغواء دخترانش چندان شراب نوشید که از غایت مستی یکسره از دست رفت و با ایشان در آمیخت و اسحق باطعام و شرابی فریفته شد در اینجانب نوح بحدی در شرب خمر زیاده روی کرده که چشم از حیا پوشیده و برهنه شده و چون یکی از پسرانش بی تقصیر وی را نگریسته از لجاج و عناد بروی خشم گرفته و پسرزاده خود را بلعن و نفرین خویش گرفتار ساخته است .

صرف نظر از چگونگی حکم شرب خمر در شرایع کهن و بفرض جواز شرعی و با چشم پوشی از حرمت عقلی باده گساری، هیچ عقل سلیمی تجویز نمیکند که آدم عاقل چندان از نوشابه ای بنوشد که عقلش برای مدتی زائل شود و از تفکر و دریافت که حاصل زندگی انسانی است باز ماند و بحضیض حیوانی تنزل نماید ، گذشته از همه اینها هیچ شخص معتدلی از هیچ خوراك و نوشابه ای ، بغایتی نمی خورد که از پای در افتد فی المثل پیوسته خوردن نان و گوشت گوسفند و آب ، مباح بوده و میباشد، ولی آیا قابل تصور است که یک فرد عادی معمولی که از شعور متوسطی برخوردار باشد بحدی نان و گوشت بخورد و آب بیاشامد که از دست برود؟! ناموزونی این مطالب بیشتر آشکار میشود ، هر گاه توجه گردد که این داستان ناهنجار راجع به نوح است که خدایش در عصر خویش از همگان برگزیده بوحی خویش ممتازش ساخته بهدایت خلقش برانگیخته و سرانجام پس از سرکشی جاهلان دعوتش را اجابت

کرده جهانی را بسیل فنا سپرده و تنها او و منسوبان بدورا باقی نهاد
برکات خویش را بر او نثار کرده و در میان جهانیان وی را شایسته سلام
خویش دیده و فرموده :

سلام علی نوح فی العالمین (صافات آیه ۷۹) مراد از ذکر این
چند شاهد مختصر آنست که اندک نمونه‌ای از بسیار باشد و بوضوح معلوم
گردد تورات مقدس و الهی که به تصریح پروردگار کریم نور و روشنائی
و جدا کننده حق از باطل است ، بواسطه تصرف جمعی نااهل بچه صورت
افتاده و چه سخنان ناهنجاری بجای وحی الهی در میان دو جلد آن جایگزین
گشته است و گر نه ما مسلمانان بجمع انبیاء کرام اعتقادی مخلصانه و
عاقلانه داریم و آن ذوات مقدس را بدانسان که خدای بزرگ در کلام
مجید خویش ستوده ، حرمت می‌نهیم و بین آن انوار پاک خدائی فرقی
نمی‌بینیم که :

قل آمنا بالله وما انزل علينا وما انزل علی ابراهیم واسمعیل
واسحق و یعقوب و الاسباط و ما اوتی موسی و عیسی و النبیون
من ربهم لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون یعنی بگوید آنچه
بر ما فرود آمده و آنچه بر ابراهیم و اسحق و یعقوب و اسباط نازل گشته
و آنچه موسی و عیسی و پیامبران از پروردگار شان داده شدند ایمان
آوردیم ، میان هیچ یک از ایشان فرقی نمی‌گذاریم ما برای او اسلام
آورنده ایم .

نهایت در این مورد ، تذکری ضروری است بدین بیان که : داستان
رجال الهی در صورتی مفید و ثمر بخش و آموزنده است که دور از
تصرفات نابخردان باقی مانده و دست هوس و جهل این و آن ، بدامان

صحت و صلاحش نرسیده باشد ، یعنی مطالب دست نخورده ، از مصدر وحی گرفته شود ، صحیح و سالم حفظ گردد ، روشن از ضیاء عنایت حق محفوظ و مصون باقی ماند و برای طالبان حق و سالکان راه تحقیق برنامه کار و آیت رحمت و وسیله نجات باشد . باراه یافتن تحریف در- کتب عهدین ، این مقصود تنها از قرآن مجید حاصل است که خدای متعال خود در سوره هود ، آیه : ۱۱ ، میفرماید : **تِلْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوْحِيهَا إِلَيْكَ مَا كُنْتَ تَعْلَمُهَا إِنَّتَ وَلَا قَوْمُكَ مِنْ قَبْلِ هَذَا فَاصْبِرْ إِنَّ الْعَاقِبَةَ لِلْمُتَّقِينَ** . یعنی اینها از خبرهای غیب است که بتو وحی مینمائیم ، نه تو و نه قومت پیش از این آنها را نمیدانستید ، پس بردبار باش ، همانا فرجام از آن پرهیزکاران است .

هر خردمند منصفی بدرستی درمی یابد که در نقل داستان پیامبران هرگاه خداوند داستان گوی آن باشد و از تحریف مصون مانده باشد ، چقدر ترجیح دارد ، بر حکایت پریشانی که خیال نابخردان آنها را ساخته و پرداخته باشد ، چه پرورده جهال ، آموزنده جهل و تباهی ، و داستان خدا که در حقیقت داستان راستانی است که بر راستی مبعوث شدند و بر راستی دعوت کردند و بر راستی مردم را هدایت و تربیت نمودند آموزگار صدق و صفا و کمال است ، حکایت قرآن داستان توحید و قصه عدل و شجاعت و حق طلبی است .

روشن است که کتب و رسالاتی که با اقتباس از قرآن کریم و بدون احراف و خود ساختگی در حالات انبیاء بزرگ که معلمین راستین و آموزگاران دنیا و دین مردم هستند تدوین شود ، تاجه پایه برای زندگی حال و آینده ابناء بشر و برای حیات دنیوی و اخروی انسان مفید تواند

بود و هرگاه مسلمانان ، این قبیل کتابها را از سر صدق و اخلاص و بقصد آموختن و در عمارت آوردن بخوانند ، بچه اندازه افراد اصلاح و جماعات سعادت مند خواهند شد .

از جمله کتابهای مفید و ساده و روان و مناسبی که در این زمینه تدوین و طبع شده و اینک در آستان تجدید چاپ میباشد کتاب قصص قرآن و تاریخ پیامبران ، تألیف فاضل دانشمند، حجة الاسلام جناب آقای سید محمد صحفی است .

آنچه در این کتاب ، حائز کمال اهمیت است آنست که : مطالب آن ، اقتباس از قرآن کریم و روایات اهل بیت عصمت علیهم السلام است و حتی از افسانه‌هایی که اهل سنت نقل کرده اند و بامعتقدات فرقه ناجیه امامیه ، اعلی الله کلماتهم سازگار نیست ، سخنی بمیان نیامده است .

امید میرود عامه مسلمانان ، از آن واز سایر آثار مشابه آن ، برخوردار شوند و از خداوند متعال مسئلت میشود نویسنده محترم و خوانندگان گرامی و این بنده را توفیق پیروی از پیامبران عطا فرماید .

تهران . آذرماه ۱۳۴۳ - مهندس منوچهر سالور



چند سطر از مقدمه چاپ اول

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند بزرگ را سپاسگزارم که توفیق نگارش این کتاب را بمن عنایت فرمود و موفقم داشت که قصص قرآن کریم و تاریخ انبیاء عالمقام را جمع آوری کنم .

در تألیف این کتاب ، از آیات قرآن کریم استفاده کردم و در موارد لزوم هم ، بتفاسیر شیعه و تواریخ مورد اعتماد مراجعه نمودم .
.....
.....

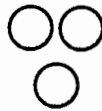
و اینک که بفضل خداوند ، چاپ دوم این کتاب ، انتشار می یابد لازم است بنکات زیر اشاره شود :

(۱) با آنکه بنا بود قسمت دوم این کتاب که درباره قصص بعد از هجرت است ، در چاپ دوم ضمیمه آن شود ، متأسفانه قسمتی از آن آماده نبود و بآینده موکول گردید .

(۲) این کتاب ، در عین حال که مختصر است ، شامل يك دوره خلاصه تاریخ انبیاء امتهای گذشته میباشد .

(۳) منابع کتاب که عموماً تفاسیر و تواریخ و روایات مورد اعتماد شیعه است ، در پایان قسمت دوم کتاب ، آورده خواهد شد .
در خاتمه موفقیت همه خوانندگان محترم را از پیشگاه خداوند آرزو میکنم .

آذر ماه ۱۳۴۳ - سید محمد صفحی



آدم

و اذ قال ربك للملائكة انى جاعل فى الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال انى اعلم ما لا تعلمون .

(بقره : ۲۹)

وقلنا يا آدم اسكن انت وزوجك الجنة وكلامنا هنا رغداً حيث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتكونا من الظالمين .

(بقره : ۳۴)

خداوند متعال ، زمین را دو روز (۱) آفرید و کوههای سنگین را بر روی آن ، قرارداد و وسائل زندگی و نیازمندی‌های ساکنین آنرا ،

(۱) مراد از روز ، معنای لغوی آن که عبارت از ساعات مابین طلوع و غروب خورشید باشد نیست ، بلکه کلمه (یوم) که بمعنای (روز) است بمعنای بسیاری اطلاق شده که مقام را گنجایش شرح آن نیست و طالبین باید بکتاب مربوطه مراجعه کنند .

درد و روز بوجود آورد ، سپس آسمان و پس از آن عرش را آفرید و خورشید و ماه را ایجاد کرد ، آنگاه فرشتگان را بوجود آورد که او را تسبیح و تقدیس میکنند و با اخلاص عبادت او قیام دارند .

سپس اراده خداوند تعلق گرفت و حکمتش اقتضا کرد که آدم و فرزندان او را بیافریند تا در زمین ساکن شوند و آنرا آباد کنند ، پس فرشتگان را آگاه ساخت که بزودی مخلوق دگری را ایجاد میکند که در زمین تلاش کنند و در پست و بلند آن بگردند و نسل ایشان در نواحی مختلف آن پراکنده شوند ، از روئیدنیهای زمین بخورند و گنجینهها و معادن آنرا استخراج کنند و برخی ، جانشین برخی دیگر باشند .

فرشتگان مخلوقاتی هستند که خداوند ، آنان را برای پرستش خود برگزید و نعمت خود را بر آنها تمام گردانید و ایشانرا بطاعت خود راهنمایی فرمود .

بر فرشتگان گران آمد که خداوند ، مخلوقی جز آنان را بیافریند و بیمناک شدند که این آفرینش در اثر تقصیری است که از آنها سرزده ، و یا برای مخالفتی است که از بعضی ایشان بوجود آمده است ، بدینجهت برای تبرئه خود گفتند : خداوندا ! باینکه ما پیوسته بتسبیح و تقدیس کمر بسته ایم ، چرا مخلوقی غیر از ما ایجاد میکنی ؟ ! در صورتیکه آنها بر سر منافعی که در زمین است ، اختلاف خواهند کرد و در روی زمین فساد برپا خواهند نمود .

این سخن را فرشتگان بدانجهت گفتند تا پاسخی از پروردگار بشنوند که شبهه ایشان زائل شود و وسوسهها از سینههاشان بیرون رود ، و دیگر آنکه امید داشتند که خداوند متعال آنها را در زمین جانشین قرار

دهد، زیرا آنها بر عایت نعمت خداوند ، سابق تر و بشناختن حق او شایسته تر بودند ، و این سؤال از جهت انکار بر کار خدا و شك در حکمت او ، و همچنین از جهت عیبگوئی آدم و فرزندان او نبود ، زیرا فرشتگان اولیاء مقربین و بندگان گرامی خداوند هستند که در سخن بر او پیشی نمیگیرند و بدستوروی کار میکنند .

خداوند جوابی بآنها فرموده که دلهاشان آرام و خیالشان راحت شد ، فرمود : من میدانم آنچه را شما نمیدانید و در جانشین نمودن آدم ، حکمتی می بینم که شما از درك آن عاجزید بزودی آنچه را اراده کرده ام میآفرینم و جانشین قرار میدهم ، آنگاه آنچه را از شما پنهان و مستور بود ، خواهید دید ، هنگامیکه او را آفریدم و از روح خود در او دمیدم او را سجده کنید (۱) .

خداوند بدن آدم را از گل مخصوصی خلق کرد و از روح خود در آن دمید ، نسیم حیات در پیکر او وزید و بشری کامل و بی عیب گردید پس از آن ، خداوند بفرشتگان دستور داد که آدم را سجده کنند ، آنان با فروتنی فرمان خدا را پذیرفتند و آدم را تعظیم نمودند و در برابر او چهره بخاک نهادند ولی شیطان بادستور حق مخالفت کرد و از سجده خودداری نمود .

خداوند ، سبب سجده نکردن و تخلف او را پرسید و فرمود: (چه

۱ - جمیع علمای اسلام معتقدند که سجده فرشتگان برای آدم ، سجده

عبادت نبوده و گرنه موجب شرك می شده است و وجهی برای آن گفته اند که شاید بهترین و حوّه آنست که : سجده در حقیقت برای خدا ، و آدم مانند قبله بود ، و این سجده بمنظور اطاعت فرمان حق تعالی انجام گرفت .

چیز مانع شد که آدم را سجده نکردی ؟ خود را بزرگ شمردی یا از جمله سرکشان بودی ؟ !!) .

شیطان گمان کرد عنصر او از عنصر آدم بهتر و جوهرش پاکتر است و گمان کرد که هیچکس بمقام ارجمند و منزلت رفیع او نمیرسد و گفت : من از آدم بهترم ، مرا از آتش آفریدی و او را از گل .

آشکارا بمعصیت اقدام کرد و از مخالفت و تکبر خود پرده برداشت و از فرمان پروردگار سرپیچی نمود ، آدمی را که خدا با دست قدرت خود آفریده بود ، سجده نکرد و از کفرین گردید .

خداوند او را بگناهش مجازات کرد و با و فرمود : (از آسمان بیرون برو ، زیرا تو از رحمت ما رانده شده ای و لعنت شامل حال تو است تا روز قیامت ، شیطان از پروردگار درخواست کرد که او را تا روز قیامت مهلت دهد و زنده بدارد خداوند درخواست او را پذیرفت و با و فرمود : تا روز معین از مهلت داده شدگانی) .

هنگامیکه خواهش او قبول و درخواستش پذیرفته شد از احسان خدا تشکر نکرد . بلکه نعمت حق را با کفران پاداش داد و گفت : برای اینکه مرا گمراه ساختی بر سر راه بندگانت می نشینم ، و برای گمراه ساختن آنها در کمین هستم و کوشش مینمایم ، سپس از پیش رو و از پشت سرواز راست و چپ نزد بندگانت می آیم و بیشتر آنها را شکر گذار خود نخواهی یافت .

خداوند شیطان را از درگاه خود راند و خواسته های او را پذیرفت و بوی گفت : اینک برای که انتخاب کردی برو ، و هر يك از ایشان را که توانستی با صدای خود مضطرب و پریشان کن و بالشگریان سواره و پیاده

خود بر آنها بتاز و در اموال و اولاد با آنان شرکت کن ، و آنان را با وعده‌های دروغ سرگرم کن و بآرزوهای دور و دراز مشغول ساز ولی هرگز در گمراه ساختن کسانی که عقیده محکم و عزم راسخ دارند و بندگان با اخلاص منند تو را آزاد نخواهم گذاشت و بر آنان مسلط نخواهم کرد . زیرا دلشان بتو بی توجه و گوششان بحرف تو بدهکار نیست .

اما تصمیمی که برای گمراه ساختن و فریفتن آدمیان گرفتی ، پس حساب تو در برابر این گناه ، سخت و مجازات تو بسیار بزرگ خواهد بود و من دوزخ را از تو و پیروانت پرخواهم کرد .

فرشتگان آدم را سجده کردند و بمقام ارجمند او در پیشگاه پروردگار اعتراف نمودند ، ولی مثل اینکه آنها گمان میکردند که از نظر علم و فهم از آدم برترند ، بدینجهت خداوند متعال از علم خود بآدم عنایت کرد و او را بنور خود منور گردانید و نامهای مخلوق خود را با ویاد داد ، آنگاه برای اینکه عجز و قصور ملائکه آشکار شود و بفهمند که حکمت خدا مقتضی بود که آدم از ایشان شایسته تر و برای جانشینی ، لایق تر باشد ، کائنات را بآنها ارائه داد و فرمود : اگر راست میگوئید نامهای این آفریدگان را بمن بگوئید ، فرشتگان مبهوت و از جواب عاجز شدند و بناتوانی و کوتاهی پایه علم خود اعتراف کردند و گفتند : پروردگارا ! ما جز آنچه از تو آموخته ایم چیزی نمیدانیم همانا عالم و حکیم مطلق توئی ، چون آدم از دریای فیض پروردگار قطره‌ای و از پر تو علم او بهره‌ای برداشته بود ، خداوند باو دستور داد که آنچه را فرشتگان ندانستند و از جوابش عاجز ماندند بایشان خبر دهد ، تا باین وسیله فضیلت آدم و حکمت استخلاف او آشکار گردد ، آدم بآنها خبر داد و سپس خداوند بآنها فرمود :

آيا شما نگفتم كه من غيب آسمانها و زمين را ميدانم و بر كارهاي آشكار و پنهانان عالمم ؟ در اين هنگام فضيلت آدم بر ملائكه معلوم شد و راز آفرينش وى و حكمت استخلاف او را دريافتند .

* * *

خداوند نعمت خود را از شيطان باز گرفت و از رحمت خود دور كرد آنگاه آدم و همسرش را در بهشت جاى داد و بوى گفتم نعمتى كه بتو عطا كرده ام بياد داشته باش ، تراب خلقتى بديع آفريدم و بشرى كه ميخواستم بوجود آوردم و از روح خودم در تو دميدم و فرشتگانم را بسجده تو وا- داشتم و بهره اى از علم خودم را بتو بخشيدم و اين ابليس است كه او را از رحمت ما يوس ساختم و چون از فرمان من سرپيچى كرد او را لعنت كردم و اينك بهشت را كه خانه اى جاويد است جاىگاه تو قرار دادم اگر اطاعت من كنى تو را براى هميشه در بهشت جاى خواهم داد و اگر پيمان مرا بشكنى ترا از خانه ام بيرون و با آتش خودم معذب خواهم نمود ، بيدار باش كه شيطان با تو و همسر تو دشمن است ، شمارا از بهشت بيرون نكند كه بيد بختى مبتلا ميشويد .

خداوند بآدم و همسرش اجازه داد كه با خاطرى آسوده از نعمتهاى بهشت استفاده كنند هر ميوه اى كه خواستند بچينند ولى آنانرا از نزديك شدن ب يك درخت از درختان بهشت نهى كرد و براى آنكه پرده ابهام بر داشته شود و آن درخت را بشناسد ، آن درخت را معين و بآن اشاره فرمود و آنانرا از نزديك شدن بآن بيم داد كه اگر بآن نزديك شوند يا از ميوه آن بخورند در زمره ستمكاران محسوب خواهند شد و همچنين وعده داد كه اگر از آن دورى كنند نعمتهاى بهشت را براى آنان دائمي و جاويد گرداند

و هرگز روی گرسنگی و برهنگی را نه بینند و تشنگی و سختی بآنها نرسد و فرمود : ای آدم ! تو و همسرت در بهشت ساکن شوید و با فراغت خاطر هر چه خواستید بخورید ولی نزدیک این درخت نشوید که از ستمکاران خواهید بود .

همانا برای تو است که در بهشت گرسنه و برهنه نشوی و تشنگی نبینی و از آسیب گرمی آفتاب محفوظ باشی .

آدم در بهشت جای گرفت و از آنچه میخواست بهره میبرد و شاید زیر درختها قدم میزد ، در زیر سایه ها تفریح میکرد گل میچید و میوه میخورد و از آبهای گوارا مینوشید همسرش نیز در این کارها با وی شرکت داشت و روزگاری بهمین منوال با خوشی و سعادت بسر بردند .

برای شیطان خیلی سخت و دشوار بود که آدم و همسرش در رفاه و خوشی باشند و او ، رانده درگاه خدا و دور از بهشت بسربرد ، بدینجهت تصمیم گرفت کاخ سعادت آنها را واژگون سازد و نعمت را از ایشان سلب کند ، آری آدم همانست که او را از مقام عالی و ارجمندش بزیر آورد و از نعمت و رضای خدا دور کرد و بواسطه همین آدم بود ، که سرکشی و نابکاری او آشکار شد اینک باید انتقام بکشد و با نیرنگ او را مذبوم سازد آهسته آهسته وارد بهشت شد و در آشکار و نهان با آدم سخن گفت ، خود را دوست پاکدل و ناصح با اخلاص معرفی کرد و برای بدست آوردن دل آدم تلاش فراوان نمود ، از هر دری در آمد و از هر راهی وارد شد ، علاقه خود را با آدم و همسرش ابراز کرد و غرض خود را برای از دست رفتن نعمتهای آنها اظهار داشت و گفت خداوند شما را از خوردن این درخت نهی نکرده مگر برای آنکه

اگر بخورید دو فرشته می شوید یا در بهشت جاودان خواهید بود .
 شیطان دید آدم و همسرش از پذیرفتن سخن او متوحش و از مشورت او گریزانند ، بحرف او گوش نمیدهند و نصیحتش را نمی پذیرند ، بدین جهت برای ایشان قسم یاد کرد که من خیر خواه شمایم ، قصد زیان و بدبختی شما را ندارم ، قسم یاد کرد تا پاکدلی و خیرخواهی خود را ثابت کند و بدون تردید برای گمراه کردن آندو ، پافشاری و اصرار بسیار کرد و نیرنگ خود را باین ترتیب بکاربرد ، این درخت چه بوی خوشی دارد چقدر مزه اش عالی و رنگش دلپذیر است آدم و همسرش از سخن او فریفته شدند و بگفته های رنگارنگ و وعده های شیرینش گول خوردند او را پیروی کردند و بفریب او لغزش بزرگی از آنها بوجود آمد .

چون آدم و حوا از فرمان خدا بیرون رفتند ، خداوند نعمت خود را از ایشان گرفت و بهشت را بر آنها حرام کرد و بآنها فرمود : مگر من شمارا از نزدیک شدن باین درخت نهی نکردم و نگفتم که شیطان دشمن آشکار شما است ؟

آدم و همسرش بدرگاه خداوند بازگشت و توبه نمودند و از کرده خود پشیمان شدند و گفتند : پروردگارا ! ما بخوشتن ستم کردیم و اگر تو ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی از زیان کاران خواهیم بود ، خداوند فرمود : بیرون روید، منزل و جایگاه شما در زمین و تا روز قیامت دشمن یکدیگر خواهید بود .

خداوند توبه آنانرا پذیرفت و از لغزش و گناهشان چشم پوشید ، نسیم شادی در دل آدم و حوا وزید نور سرور در چشم آنان برق زد ، روزنه امید در قلبشان پیدا شد امیدوار شدند که باز هم در بهشت بمانند و از نعمتهای

آن بهره‌مند شوند خداوند از اندیشه آنها آگاه و فرمان داد از بهشت بیرون روند و بآنها اطلاع داد که دشمنی بین ایشان و شیطان ادامه خواهد داشت ، باید از فتنه او بر حذر باشند و فریب‌های او فریفته نشوند سپس فرمود: همه از بهشت بیرون روید بعضی دشمن بعضی خواهید بود ، از جانب من وسیله راهنمایی برای شما خواهد آمد، هر کس پیروی او کرد گد راه و بد - بخت نخواهد شد .

خداوند متعال ، احتیاج را در زندگانی آدم قرار داد و غریزه امیدواری را در نهاد او و دیعه نهاد که برای رفع احتیاجات خود تلاش کند و بوی اطلاع داد که آن زندگی سرتاپا نعمت و آسایش پایان رسیده و اینک که از بهشت بیرون می‌رود و از نعمتهای آن محروم می‌گردد، در محیطی قدم می‌گذارد که دوراه دارد، نجات و گد راهی ، ایمان و کفر ، رستگاری و زیانکاری ، هر کس راهی را که خداوند تعیین کرده برود و از راه راست منحرف نشود، از وسوسه و فریبهای شیطان بی‌مناک نباشد و کسیکه از ذکر خدا اعراض کند و از راه او انحراف ورزد ، زندگانش ناگوار و از کسانی خواهد بود که تلاش آنها در دنیا بی‌هوده و در عین حال گمان می‌کنند نیکو کار و با سعادتند .



فرزندان آدم

وانل عليهم نبأ ابنی آدم بالحق
اذ قریبا قریباً فتقبل من احدهما
ولم یقبل من الاخر قال لاقتلنک
قال انما یتقبل الله من المتقین .

(مائده : ۲۶)

نظام آفرینش آنروزی شروع بتکامل کرد که حواء آمادۀ پذیرائی
فرزندان خود شد ، فرزندانیکه نخستین شکوفۀ باغستان انسانیت و
اولین نسیم گلستان بشریتند، فرزندانیکه باید مونس این مادر مهربان باشند
و موجب خوشبختی او و همسرش آدم گردند، زن و شوهری که عشق و علاقه
دارند جگر گوشه‌های خود را بر روی زمین بینند و بسبب آنها نسل ایشان
اطراف زمین را پر کنند و نقاط آنرا از زیر پا بگذرانند و از روزی خدا
بخورند . آدم بفرزندان خود بسی مهربان و حواء بقدم آنها بی اندازه
شادمان بود، آری، پس از آنهمه ناکامیها و تشویشها باید شاد باشند و دلشان
مالا مال از مسرت گردد .

حواء در دو نوبت چهار فرزند آورد. نوبت اول قابیل و خواهرش

و نوبت دوم هابیل و خواهرش بدنیا آمدند، هر دو برادر زیر نظر و مراقبت پدر و مادر پرورش یافتند تا طراوت زندگانی و نیروی جوانی در آنها پدیدار شد، دختران بروحیات و امیال زنانگی مایل شدند و پسران برای تهیهٔ روزی بتلاش مشغول گشتند، قابیل کشاورزی و برادرش دامپروری و گوسفندداری را پیشه ساخت.

روزگار برادران بخوشی میگذشت و زندگانی دلپذیری بوجود آمده بود سایبان کامرانی و امنیت بر این خاندان خوشبخت و بی آلایش سایه افکنده بود، مدتی بر این منوال گذشت، دربرادران غریزهٔ مردی نیرومند شد میخواستند. همسری داشته باشند که باودل ببندند و بواسطهٔ او آرامش خاطر پیدا کنند، این آرزوی شیرین دست از آنها برنمیداشت و هر سو بدنبال گمشدهٔ خود میگشتند که او را پیدا کنند و بر او دست یابند. خداوند متعال از روزازل چنین خواسته بود که فرزندان آدم در روی زمین آزمایش شوند، مال و فرزند زیاد شود، زمین با طراوت و آراسته گردد، قلم تقدیر سرنوشت بشر را چنین تعیین کرده بود که مردم یکدسته نباشند، باید بشر زیاد شود باید در عدد و شباهت، در نوع و خلقت در خوشبختی و سیه روزی مختلف باشند، بدینجهت خداوند بآدم ابوالبشر وحی فرستاد که هر يك از پسران را با خواهر دگري همسر گرداند (۱) آدم فرمان خداوند را بفرزندان خود گفت و امیدوار بود که گفتهٔ او بدون چون

۱- در مورد ازدواج فرزندان آدم، اختلافی در روایات دیده میشود

آنچه در متن کتاب از نظر خوانندگان میگذرد مفاد یکدسته از روایات است و کسانی که آنرا نقل کرده اند در جواب اشکال حرمت ازدواج با محارم میگویند در آن روز گاه که بشر مراحل اولیهٔ زندگی را میپیموده برای بقاء نسل چاره ای جز —

و چرا اجرا شود، و راستی اگر هواپرستی و سرکشی نفس نبود که پسر را بگودالهای بدبختی میکشانید، آرزوی پدر برآورده میشد.

غریزه انسانی ازدون نیروی حرص و طمع سرچشمه میگردد هر کس شهوت خود را محدود و قدرت او را درهم بکوبد و عقل و خرد را بر هوای خویش مسلط سازد از کسانانی خواهد بود که در دنیا و آخرت خداوند او را اگر ایمی داشته است ولی آنکس که نیروی شهوت را آزاد و عنان او را از کف با کفایت عقل رها سازد از زیانکاران و از کسانانی است که کوشش آنها در دنیا بیهوده است و در عین حال گمان میکنند نیکو کارند این آزمایشگاه بشریت و محک تجربه طبیعت انسانیت است.

پس از آنکه آدم را زدل خود را با پسران در میان نهاد قابل ناراحت شد و از اراده پدر سرپیچی کرد، زیرا دختریکه نصیب برادرش میشد زیاتر بود، بدین جهت بر برادر حسد برد و باین تقسیم راضی نشد و دلش میخواست همزاد خودش را باودهند.

جمال و زیبایی مانند تندبادی است که افراد بشر را از جا میکند و بهر سو پرتاب میکند و گاهی است آنها را بر تگاه نیستی و مرگ میکشاند.

→ این کار نبود و خداوند هم در این مورد استثناء اجازه ازدواج موقت داد و سپس برای همیشه ممنوع شد.

مفاد دسته دیگر از روایات که بیشتر علماء شیعه نقل کرده اند، آنست که خداوند برای پسران آدم همسرانی از پریان بصورت بشر فرستاد و باین وسیله نسل بشر زیاد شد این عده در علت اختلاف بین دو برادر میگویند: آدم بفرمان خدا، میراث نبوت را به ابیل که شایستگی آنرا داشت، داد و قایل از محرومیت خود غضبناک شد و بر برادر خود حسد برد تا جائیکه دست بخون او آلوده کرد - م

در این مورد هم جمال و زیبایی بین برادران جدائی انداخت و ایجاد غضب و حمیت نمود یکی را بسرپیچی از فرمان پدر و شکستن پیمان و ادا کرد . . .

افکار ناراحت کننده ای که هرگز گمان نمی کرد مانند تنبدادی بر مغز پدر مهربان وزید ، بدو چیز فکر میکرد ، یکی آنکه بمیل فرزندش رفتار کند دیگر آنکه از اختلاف بین آنها جلوگیری شود ولی فکرش بجائی نرسید تا اینکه خداوند متعال او را بکاری راهنمائی کرد که روزنه اختلاف بسته شود ، بدستور خداوند ، آدم فرزندان خود را طلبید و فرمان داد که هر کدام پیشگاه پروردگار قربانی ببرند ، از هر يك پذیرفته شد بمراد دلش برسد ، هابیل از میان دامهای خود شتری آورد و قابیل از زراعت خود دسته ای تقدیم کرد و هر يك بادلای پراز آرزو بانتظار نشستند و امیدار بودند که قرعه بنام آنها اصابت کند و برنده مسابقه شناخته شوند .

هابیل که مردی با فضیلت و ثابت قدم بود ، قربانیش قبول و قربانی برادرش پذیرفته نشد زیرا قابیل بحکم پدر سرفرو نیاورد و در قربانی هم نیت خالص نداشت .

سرگردانی عجیبی قابیل را احاطه کرده بود زیرا نور امید در دلش خاموش گشت .

آتش کینه در او شعله ور گردید ناپاکیش برانگیخته شد برادر را تهدید کرد و گفت : حتماً ترا میکشم تا نبینم تو سعادت مند باشی و من بدبخت باشم ، تو بآرزویت بررسی و من با احساسات جریحه دار و دلشکسته زندگی کنم . هابیل بادلای مالا مال از آتش حسرت بوی گفت برادر جان سزاوار است که تو نقطه مرض را تشخیص دهی و آنرا ریشه کن کنی

وراه خوشبختی را بشناسی و بسوی آن بروی زیرا خداوند جز از مردم پرهیزکار عملی رانمیدد .

هابیل مردی بود که خداوند عقلی نیرومند و جسمی سالم بوی ارزانی داشته و از زمره کسانی بود که امانت الهی را نگهداری نموده و موهبت حکمت خداوندی باوداده شده بود وی خشنودی خدا را بر همه چیز ، مقدم و اطاعت پدر و مادر را دوست میداشت ، بقسمت پروردگار راضی بود ، اوزندگانی دنیا را متاعی ناپایدار و سایه ای بی ثبات میدید نسبت ببرادرش مهربان و درعین حال از او متوحش بود ، همواره او را اندرز میداد و عهد او را مراعات میکرد ، هابیل بهمین حال میزیست و دردل خود نیروئی از نیروی خداوند احساس میکرد و روی همین جهت تهدید قایل مغرور و فریفته شده ، قایل خود خواه و سرکش ، برای اوزیانی نداشت او اختیار خود را بدست تقدیر و سرنوشت سپرد و سوء قصد برای برادرش ننمود ، و خیال بدی با او هم بخاطرش نگذشت ، زیرا خداوندی که آفریننده پاکی است ، در ابتدای خلقت ، او را پاک سرشته بود ، و او از پروردگار دو جهان بیم داشت .

از آن پس هابیل ، بنصیحت برادر پرداخت ، تا شاید گفته هایش داروی شفا بخشی باشد و بیماری کینه را از قلب برادر بر کند باو گفت برادر جان ! تواز راه راست منحرف و در تصمیم خود گنه کاری عقیده تو نادرست و از حقیقت دور است ، اینک سزاوار است که از خدا طلب آمرزش کنی و از گمراهی خود بازگردی ولی اگر در عزم خود راسخ و برای اجرای نقشه خود مصممی من از بیم آلودگی بگناه و تیره شدن دل ، کار خود را بخدا واگذار میکنم ، بنابراین تو

این گناه را بدوش بگیر تا از دوزخیان باشی و سزای ستمکاران همین است .

عاطفه برادری نتوانست آتش کینه قابیل را خاموش کند و مهر و محبت قادر نشد این شعله سوزان را فرو نشانند ، بیم از خدا و نندورعایت حقوق پدر و مادر نیز نتوانست این اولین بشر جنایتکار را ، از جنایت بازدارد .

در یکی از ساعات گردش فلک برای يك خود خواهی نفس سر- کش ، جنایت واقع و هابیل بدست برادر کشته شد ، آری هابیل در اثر حماقت و نادانی قابیل ، بقتل رسید .

نهال باطراوت زندگی هابیل از پا در آمد و چراغ عمرش خاموش شد ، در همان افقی که برای پدر طلوع میکرد غروب کرد ، آدم از گم شدن فرزند نگران و بجستجوی او پرداخت شاید اثری از او بدست آورد یا تشنگی شوق دیدار او را بخبری فرو نشانند ، از قابیل حال برادر او را جویا شد ، وی جوابی نابخردانه و باخشونت بپدر داد و گفت : من نگهبان او نبودم آدم بعد از آن دانست که پسرش کشته شده ، و با دلی پراز اندوه و ناراحتی سکوت کرد و با سکوت خود بر آتشی که از غم گمشده خود در دل داشت سرپوش گذاشت .

هابیل نخستین کسی بود که در روی کره زمین کشته شد و قابیل نمیدانست با جسم بیجان برادر چه کند آنرا در انبانی نهاد و پشت گرفت ، مضطرب و سرگردان ، غمگین و اندوهناک بود ، چرا چنین نباشد در حالیکه روحش میدان مبارزه بین عاطفه و غریزه دفاع از محبوب شده است ، قابیل آن شب را بسرگردانی گذرانده و با اندوه و خواری

و ننگ هم آغوش بود.

قابیل از گردانیدن جنازه برادر خسته شد و ندانست چه باید کرد .
اینجا است که باید رحمت خداوند فرود آید تا احترام این جسم
پاك محفوظ باشد، و تکلیف سایرین هم نسبت بمردگان روشن شود و ارج
آدم و فرزندانش نیز بجا ماند .

و هم اینجا است که باید این جوان مغرور بیخرد ، درسی بیاموزد
او که لایق وحی و الهام خداوند نیست ، باید شاگرد زاغ شود، تا در پیش
این حیوان سیاه مطرود بکوتاهی فهم خود پی برد و شخصیت خود را پس
از فرا گرفتن این درس دردناك که آنرا با خواری و ذلت و عذاب روح فرا
گرفته از دست بدهد .

خداوند دو کلاغ فرستاده در حضور قابیل یکی از آنها دیگری را
کشت سپس با منقار خود زمین را گود کرد و جثه او را زیر خاک پنهان کرد
در این موقع سرتاپای قابیل را پشیمانی و حسرت فرا گرفت و گفت: ای وای
آیا من عاجز بودم که مثل این کلاغ باشم و جسم برادر خود را زیر خاک
پنهان سازم !!؟



ادریس

واذکر فی الکتاب ادریس انه کان

صديقاً نبیاً ورفیقاً مکاباً علیاً .

(مریم : ۵۶ - ۵۷)

ادریس از نواده های آدم و اولین کسی است که بعد از آدم و شیث بمقام پیامبری نائل گردید ، وی مردم را بپرستش خدای یگانه و اجتناب از گناه دعوت میکرد و پیروان خود مژده آمدن پیمبران بعد و بخصوص بشارت آمدن خاتم انبیا ﷺ را میداد و میگفت : آن حضرت بتمام فضائل نفسانی آراسته است و دین او دینی است که روی زمین را اصلاح خواهد نمود .

از ادریس کلمات حکمت آمیزی نقل شده که بزبانهای مختلف جهان ترجمه شده است و از سخنان اوست :

۱ - « بهترین شکرانه نعمتهای خداوند ، احسان و نیکی ببندهاگان

او است . »

۲ - « قسم دروغ نخورید و دروغگویانرا قسم ندهید . »

۳ - « از کسب های پست اجتناب کنید . »

۴ - « در پیشگاه خداوند بانیتهای خالص قدم بزنید ».

ابتدای نبوت و پیغمبری ادریس چنان بود که پادشاهی ستمگر بر قوم ادریس حکومت میکرد و فرمانش بر مال و جان مردم نافذ بود .

روزی شاه برای تفریح و خوش گذرانی از مرکز حکومت خود خارج گردید عبورش بچمنزار سبز و خرمی افتاد و مورد پسندش واقع شد از وزراء خود پرسید این چمنزار از کیست گفتند از مردیست خداپرست بفلان نام و نشان شاه دستور داد مردینوا را احضار کردند باو تکلیف کرد که این زمین را بمن واگذار کن مرد با ایمان که متکی بخداوند بود گفت عائله ای دارم که از تو محتاج ترند شاه گفت پس بمن بفروش مرد حاضر نشد شاه غضبناک بخانه باز گشت ولی بسیار ناراحت بنظر میرسید و در اندیشه بود که زمین را بچه وسیله از مالکش بگیرد .

شاه زنی ناپاک داشت چون شوهر را غضبناک دید سببش را پرسید شاه داستان زمین و مالک زمین را نقل کرد و گفت امتناع اینمرد از تسلیم زمین، مرا سخت متغیر ساخته است زن گفت چاره کار آسانست، عده ای از یاران ناپاک دل و خدانشناس خود را طلبید و دستور داد بروید نزد شاه گواهی دهید که فلان مرد (مالک زمین) از دین شاه روگردان شده و بصف گمراهان پیوسته است .

بگواهی آنان ، مالک زمین کشته شد و ملک بتصرف شاه درآمد . دریای غضب پروردگار در برابر این جنایت بزرگ بجوش آمد و بیه ادریس وحی رسید که نزد این ستمکار برو و باو بگو بکشتن بنده من اکتفا نکردی ملک او را گرفتی و عائله او را بیچاره و بینوا ساختی ،

بهوش باش که از تو انتقام میگیرم و سلطنت را از تو سلب میکنم مرکز فرمانروائی تو را ویران و گوشت زن ناپاک ترا طعمه سگان میسازم آیا حلم و بردباری من، ترامغرور و سرکش ساخته است .

ادریس پیام پروردگار را رسانید ولی شاه در جوابش گفت پیش از آنکه بدست من کشته شوی از نزد من بیرون برو !

ملکه بشوهر خود گفت : از پیام خدای ادریس هیچگونه بیم بخودت راه مده من میفرستم او را بکشند چند نفر در تعقیب ادریس فرستادم مورین در جستجوی ادریس بودند و ادریس بفرمان خداوند از شهر خارج شد و خود را مخفی ساخت و از خداوند درخواست کرد : خداوندا ! باران رحمت خود را بر این شهر نازل مفرم تا من درخواست کنم ، دعای ادریس مستجاب شد و وی بغار کوهی پناهنده شد و خداوند فرشته ای بر او گماشت که همه شب ، غذای مورد احتیاج را باو برساند .

* * *

ادریس در پناه غار با آرامش خاطر بسر میبرد و موضوع نفرین او، ورد زبانها بود در آن هنگام پروردگار عالم بانتقام آن مرد بی گناه ، شاه ستمگر را از تخت سلطنت سرنگون کرد و او را بچنگال مرگ گرفتار ساخت شهرش را ویران و زنش را طعمه سگان نمود و سلطنت بدست یکنفر گردنکش گناهکار دیگری افتاد .

از گم شدن ادریس بیست سال گذشت یکقطره باران نیامد زندگانی مردم بسی سخت شد زراعتها از بین رفت و باغستانها از بی آبی خشکید اهالی دست نیازمندی بشهرها و نقاط دیگر دراز کردند و در اثر فشار و بیچارگی بخود آمدند و گفتند این بدبختی ما بر ای نفرین ادریس است که از

خدا درخواست کرده باران برمانفرستد اینک ادریس ناپدید است ولی
خدای ادریس از او مهربانتر و رحمتش واسع تر است بدرگاه خدا رفتند
واز گناهان خود استغفار کردند و خاک ندامت بر سر ریختند .

خداوند توبه آنها را قبول کرد و ادریس را بشهر برگردانید مردم
بمحضور او شرفیاب شدند و توبه خود را تجدید کردند ادریس از خدا
طلب باران کرد ابرها صفحه آسمان را پوشانیدند و بارانی سودمند بارید
و مردم سیراب گشتند .

* * *

سالها گذشت و ادریس برهبری و راهنمایی قوم خود اشتغال داشت
تا خداوند متعال او را بالا برد و بمقامی ارجمند رسانید .



نوح

اما ارسلنا نوحا الى قومه ان انذر قومك من قبل
ان ياتيه عذاب اليم قل يا قوم اني لكم نذير مبين.
ان اعبدوا الله واتقوه واطيعون .

(نوح ۱-۳)

سالیان درازی قوم نوح بتها را پرستش میکردند ، و آنها را بخدائی پذیرفته امید خیر و سعادت از آنها داشتند و برای رفع بدبختی بآنها پناهنده میشدند و تمام امور زندگی را استناد بآنها میدادند و نامه‌های مختلفی روی بتها گذاشته بودند ، گاهی و دوسواع و زمانی یعوق و نسر میگفتند خداوند نوح را بپیغمبری میان آنها فرستاد ، نوح مردی فصیح ، خوش بیان خردمند و بردبار بود نیروی مجادله و احتجاج و قانع نمودن خصم را خداوند بوی عطا فرمود ، نوح آنها را بسوی خدا دعوت کرد و روی گرداندند از عقاب خدا آنها را بیم داد چشم و گوش خود را بستند پیدایش و ثواب ترغیشان نمود ، سرکشی کردند و انگشت در گوشهای خود نهادند نوح با کمال بردباری و تحمل برانمائى ایشان همت گماشت سخنان شیرین و بیانات دلنشین خود را بکار برد ، امیدوار بود و یأس و نومیدی

را در حریم دل خود راه نداد، با بهترین فنون دعوت، در راه تبلیغ رسالت کوشید، شب و روز، گاه و بیگاه در آشکار و نهان آنها را دعوت کرد، توجه آنها را با سرار جهان و شگفتیهای آفرینش معطوف نمود، با آنها گوشزد کرد که این شب تاریک، این آسمان، این ماه تابان، این خورشید درخشان این زمین و نهرهای جاری و نباتات و میوه های آن همه و همه بازبان فصیح و بیان محکم از خدای یگانه و نیروی شگرف و حیرت آوری حکایت می کنند.

نوح بهمین ترتیب بمجادله و گفتگو، اقامه دلیل و برهان روزگار میگذرانید تا جماعت اندکی باو ایمان آوردند، دعوت او را پذیرفتند و پیامبری او را تصدیق کردند، ولی سیاهدلانی که نا پاکی و شقاوت ذاتی داشتند و از اشراف و بزرگان قوم بودند بوی ایمان نیاوردند و دسته جمعی بآزار او قیام و علیه او دست با اقدامات و تظاهرات زدند، او را مسخره کردند و نسبت سفاکت بوی دادند.

گفتند: تو جز بشری مانند مانستی و یکتا از جمعیت مائی، اگر خدا میخواست پیامبری بفرستد، فرشته ای میفرستاد ما هم بسخن او توجه میکردیم و دعوت او را اجابت مینمودیم بعلاوه این اراذل و اوباش و صاحبان صنایع پست و حرفه های بی ارزش کیستند که پیرو توشده اند و بدون تعمق و تأمل دعوت تو را اجابت کرده؟! اگر دین تو با سعادت توأم بود این بی سروپاها بر ما سبقت نمیگرفتند و اگر گفتار تو حقیقت داشت میبایست ما که مردم زیرک و دانا و روشنفکر هستیم نخست بتو ایمان بیاوریم و پیرو تو شویم.

سپس قوم نوح در مجادله راه لجاج پیمودند و عناد و سفسطه را

از حد گذراندند و گفتند ای نوح ما برای تو و یارانت فضیلت و امتیازی بر خود نمی بینیم و شمارا از نظر عقل و خرد، دوراندیشی، رعایت مصالح و شناختن عواقب امور برتر از خود نمیدانیم، بلکه معتقدیم شما دروغزن و خلافگو هستید.

گفته های بی خردانه ایشان نیروی صبر نوح را درهم نکوبید و روش همیشگی او را برهم نزد، و در جواب آنها گفت اگر چه من برای صدق ادعای خودم دارای دلیل واضح و حجت آشکارا و مشمول فضل و رحمت پروردگار باشم؟ ولی چون چشم حق بین شما کور و حقیقت از شما مستور است و شما میخواهید خورشید تابناک را بادست خود بپوشانید و ستارگان درخشان را خاموش سازید، آیا در اینصورت من قادرم شما را بر فتن راه حق الزام کنم و بایمان آوردن و ادا سازم؟!

گفتند ای نوح اگر خواستار هدایت و توفیق ماهستی و میخواهی ماتورا یاری کنیم و گرامی داریم، این مردم بی سروپا را که بتوایمان آورده اند از حریم خودت بران زیرا مانمیتوانیم با اینان هماهنگ و در روش و عقیده مانند آنها باشیم، چگونه مادینی را بپذیریم که بزرگ و کوچک را مساوی می داند و شاه و گدارا یکسان میشمارد؟

نوح گفت: دعوت من فیضی است همگانی که عموم شما مشمول آن هستید، زیرک و نادان شما، مشهور و ناشناس شما، ثروتمند و گدای شما، فرمانبر و فرمانفرمای شما در این دین یکسانند و اگر من درخواست شمارا بپذیرم و بیاس خاطر شما اینان را از خود برانم دیگر برای نشر دعوت و تأیید رسالت بکه اعتماد کنم، بعلاوه چگونه طرد کنم افرادی را که بیاری من قیام کردند، درحالی که شما خوارم گذاشتید

سخنان من در مغز آنها جای گرفت با اینکه از شما جز انکار و آزار چیزی ندیدم، اینان همواره طرفدار دین و دعوت کنندگان بسوی خدا بوده‌اند، و آنگاه اگر من آنها را از خود برانم و ایشان در پیشگاه خداوند بامن مخاصمه کنند و شکایت نزد او برند و بگویند که من پاداش نیکی های آنانرا بیدی داده‌ام حال من چگونه خواهد بود؟! بدانید که شما مردمی نادانید.

چون بن نوح و قومش کار جدال بالا گرفت و اختلاف شدید شد از نوح ناامید شدند و سینه هاشان تنگی گرفت و گفتند: ای نوح باما بسیار مجادله کردی، اینک اگر راست میگوئی بوعده‌های عذاب که میدهی عمل کن و بلا بر ما نازل نما.

نوح لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: شما در نادانی و جهل اسراف میکنید و در دریای حماقت غوطه میخورید، من کیستم که عذاب بر شما نازل کنم، یا آنرا از شما بر طرف سازم مگر من جز بشری مانند شما هستم، وحی بمن میرسد که خدای شما یکیست و منهم مأوریت خود را بشما ابلاغ میکنم، گاهی شما را باجر و ثواب مؤده میدهم و گاهی از عذاب او میترسانم بدانید بازگشت همه بسوی خدا است اگر خدا بخواهد شما را هدایت میکند و اگر بخواهد در عقاب شما تعجیل میفرماید و اگر بخواهد شما را مهلت میدهد تا عذابتان بیشتر و بد بختی شما فروتر باشد.

برای اینکه انبیاء رسالت خود را بوجه کامل به مردم برسانند، خداوند آنانرا بنیروی صبر و توانائی در برابر مشکلات مجهز نموده همانطوریکه خوشبینی و امیدواری آنانرا تقویت کرده است، تا پس از تبلیغ رسالت، حجت بر مردم تمام شود و برای کافرین جای عذر باقی نماند

نوح یکن از پیامبران اولوالعزم بود ، که نهصد و پنجاه سال در میان قوم خود زندگی کرد ، در برابر آزار آنها بردباری نمود و مسخره گی آنانرا تحمل کرد و امیدوار بود که نور ایمان بمرور زمان در دل این قوم بتابد ولی متأسفانه گذشتن ایام بر سر کشی ایشان افزود و بیشتر از حق و حقیقت فراری شدند ، بدینجهت رشته امید نوح پاره شد و تاریکی یأس بر قلبش حکمفرما گشت ، و بدرگاه خدا پناهنده شد و شکایت قوم را باو نموده و استعانت و راه چاره از او خواست ، خداوند باو وحی فرستاد که : بجز کسانی که تا کنون ایمان آورده اند ، کسی دیگر ایمان نخواهد آورد ، تواز کارهائی که اینها میکنند غمگین مباش .

نوح چون از حقیقت حال خبردار شد و دانست که دلهای قوم تاریک و سیاه شده و از این پس اقامه دایل و برهان سودی ندارد ، کاسه صبرش لبریز شد و گفت : پروردگارا احدی از کافران را بر روی زمین باقی نگذار همانا اگر اینان را باقی گذاری بندان ترا گمراه میکنند و جز فرزندان فاجر و کافر نمیآورند .

خداوند درخواست او را اجابت کرد و باو وحی فرستاد که : زیر نظر ما و بامر و وحی ما کشتی بساز و دیگر درباره ستمگران بامن سخن مگو زیرا ایشان باید غرق شوند .

نوح نقطه ای دور از شهر را انتخاب کرد ، و تخته های چوب و میخ های آهنین را مهیا و شروع بکار کرد ، ولی باز هم از مسخرگی مردم راحت نشد ، یکی میگفت ای نوح تو دیروز میگفتی من پیغمبرم ، چطور امروز نجار شده ای ؟ شاید از شغل رسالت بیزاری و مایل بنجاری گشته ای ؟!

دیگری میگفت : چرا کشتی خود را دور از دریا و رودخانه میسازی؟
 آیا میخواهی آنرا بوسیله گاوها بحرکت درآوری یا در هوا پرواز کنی
 ولی نوح بمسخره گی آنان بی اعتنائی کرد و بزرگواری نشان داد و
 گفت : (اگر ما را مسخره میکنید مانیز بزودی شمارا مسخره خواهیم
 کرد در آینده نزدیکی خواهید دانست که عذاب خوارکننده و بدبختی
 دائمی بر که وارد میشود) .

نوح پس از گفتن این کلمات بساختن کشتی پرداخت قطعه های
 بزرگ و کوچک آنرا بهم کوبید تا کشتی از هر جهت کامل و قابل استفاده
 گشت آنگاه بانتظار امر خدا نشست خدا باو وحی فرستاد که چون آثار
 عذاب ما آشکار شد در کشتی بنشین و کسانی که از منسوبینت و از سایر
 مردم بتو ایمان آورده اند در کشتی بنشان و از هر جانوری جفتی باخودت
 بردار تا فرمان خدا جاری شود .

بارانی شدید شروع بباریدن کرد از زمین آب جوشیدن گرفت
 تپه ها در زیر سیل پنهان شد بیابانها و کوهها را آب گرفت نوح بسوی
 کشتی خود شتافت و آدمیان و جانوران و نباتات را که خداوند دستور
 داده بود در کشتی قرار داد کشتی بفرمان خداوند بر روی آب بحرکت
 درآمد نسیم های ملایم و گاهی هم بادهای تند بر کشتی میوزید امواج
 خروشان آب در دامن خود برای کافرین گورستان میساخت و کفهای
 آن کفهای آنانرا میپرداخت سرکشان قوم نوح بامرگ دست بگریبان
 شده بودند ولی مرگ بر آنان پیروز بود با امواج کوه پیکر مبارزه می
 کردند ولی شکست میخوردند تا اینکه آبها کتاب زندگی آنها را درهم
 پیچید و بزنگی آنها خاتمه داد .

نوح درعرشه کشتی قرار گرفت و پسرش (کنعان) را که بکفر و شقاوت مبتلا و از دین او منحرف بود دید که در بحرهای طوفان و امواج خروشان غوطه ور گشته و دستاویزی میجوید که نجات یابد ولی مرگ با او هم آغوش و هلاکت باو نزدیک میشود عاطفه پدری تحریک شد و ناراحتی شدیدی در نوح پدیدار گشت او را ندا کرد تا شاید برق ایمان در دل کنعان بتابد و از جهالت برگردد و ایمان بیاورد نوح گفت : پسر جان ! کجامیروی ؟ بهر جافرا رکنی در فضای اراده و قضای خداوندی، ایمان بیاور و بطرف کشتی بیاتاپرا کندگی و جدائی در میان نیاید و نجات یابی ، پسر جان ! باماسوار کشتی شو و از کافران مباش .

سخنان پدر مهربان نتوانست در دل سیاه پسر مؤثر شود و گمان کرد که بانروی بشری میتواند از جنگ قضا جان بدر برد پدر گفت : مرا بکشتی خود دعوت مکن زیرا من بکوهی پناه میبرم که مرا از خطر آب مصون دارد .

نوح در حالیکه غم و اندوه او را احاطه کرده بود گفت پسر جان همانا امروز در برابر فرمان خداوند پناهگاهی نیست مگر رحمت پروردگار شامل حال کسی شود در آن حال موجی بزد و بین پدر و فرزند جدائی انداخت نوح دیگر پسرش را ندید آتش غم در دلش شعله ور شد ، دست بدرگاه پناه مصیبت زدگان و دادرسی بیچارگان برداشت و گفت پروردگارا فرزندان من از بستگان من است و وعده فرمودی که مرا و هریک از اهلیت من که ایمان آورده اند نجات دهی و وعده تو حق است و توبهترین حکم کنندگانی .

خداوند باو وحی فرستاد ای نوح این پسر از اهلیت و بستگان تو نیست

زیرا اوسابقه شقاوت دارد وبر کفر اسرار ورزیده است تو از بستگان خود بشمار میاور جز آنکس را که بتوایمان آورده و پیامبری تو را پذیرفته ودعوت تو را اجابت کرده است اینچنین کس بر اوستی از اهل بیت تو است ومن وعده دادم چنین کس را نجات دهم وزندگیش را حفظ کنم ویاری مؤمنین بر ماحتم ولایم است ولی آنکس که پیامبری تو را انکار کرده و گفته های پروردگارت را تکذیب نموده است از خاندان تو بیرون و از شفاعت تویی بهره است اگر چه بتونزدیک و نسبش بتو متصل باشد این فرزند تو ناچار در دریای مرگ غرق میشود وبعذاب حتمی ما گرفتار میگردد اگر چه بکوه بالا رود وبقامیل خود پناهنده شود بر حذر باش از این پس چیزی را که نمیدانی در خواست نکنی و در امری که حقیقتش بر تو مجهول است با من سخن نگوئی من ترا پند میدهم تا از جاهلان نباشی .

نوح دانست که عاطفه وعلاقه بفرزند او را بخطر نزدیک ساخته وغریزه مهر ومحببت حقیقت را از وی مستور نموده است در حالیکه شایسته آن بود که بپاس نجات خود و اصحابش و هلاکت کافرین بشکرانه خداوند مشغول شود از اینجهت بخدا رو آورد و از لغزش خود استغفار کرد و از غضب او باو پناهنده شد و گفت پروردگارا من بتو پناه میبرم که از تو درخواست کنم چیزی را که بکنه آن واقف نیستم واگر تو مرا نبخشی وبر من رحم نکنی از زیانکاران خواهم بود در این وقت موج میان نوح وپسرش جدائی انداخت واو در میان امواج وطوفانها جان سپرد .

چون آتش غضب پروردگار بمنتها درجه رسید و انتقام حاصل

گردید و ورق زندگی ستمگران درهم پیچیده شد ، آسمان از باریدن باز
ایستاد و زمین آبهارا فروبرد و کشتی روی کوه جودی قرار گرفت و ندا
رسید که هلاکت و بدبختی بر مردم ستمکار باد .

بنوح فرمان رسید که با یارانت بسلامتی در زمین فرود آئید و
در پرتو عنایت و برکت خداوند دیگر باره زندگانی خود را آغاز
کنید .



هود

والی عاد احامم هوداً قال یا قوم اعبدوا الله مالکم
من الہ غیرہ ان اتم الامقرون یا قوم لا اسئلکم
علیه احراً ان اجری الا علی الذی فطنی افلا
تعقلون .

(هود : ۵۰ - ۵۱)

قبیلۀ عاد سالیان دراز در سرزمین احقاف، بین یمن و عمان باخوشی
و کامرانی زندگی میکردند خداوند نعمتهای فراوان بآنها عطا کرده بود
قناتهای احداث کردند و کشت و زرع نمودند باغستانها بوجود آوردند و
کاخها ساختند ، بالاتر از همه اینکه خداوند جسمی سالم و نیرومند بآنها
داده و آنها را غرق در احسان خود ساخته بود ولی آنان در مبدء آفرینش
فکر نکردند و برای شناختن خداوند تعمق و تأمل ننمودند و آخرین نقطه
ایکه بنظر آنها رسید و عقل کوتاه آنها پسندید آن بود که بتهایی ساختند
و بخدائی گرفتند، در برابر بتها خضوع و خشوعی داشتند و چهره بر خاک
می گذاشتند اگر خوشی بآنها میرسید نزد بتها می رفتند و تشکر می کردند
و اگر زبانی متوجه آنها میشد بآنها پناه می بردند و تقاضای یاری

می کردند .

مدتی گذشت و قبیله عاد دست به بی نظمی و فساد زدند اقویاء و نیرومندان ضعفاء را بی ارزش و خوار شمردند ، بزرگها بکوچکها تعرض و تجاوز کردند ، خداوند برای اینکه اقویاء رهبری شوند و ضعفاء بحقوق حقۀ خود برسند ، غبار نادانی و جهل از دلها زدوده شود و پرده های غفلت از برابر دیدۀ دل مردم کنار رود ، اراده فرمود از میان آن قوم پیغمبری بسوی آنان بفرستد ، که بزبان و لغت خودشان با آنها سخن بگوید ایشانرا بسوی آفریننده و خالقشان راهنمایی کند و بآنها بفهماند که پرستش بت ، کاری زشت و ناستوده است .

هود مردی بود که در میان آن قوم نسبی عالی و خلقی پسندیده داشت حلم و بردباریش از همه بیشتر بود ، خداوند او را بسمت پیامبری انتخاب فرمود که برهبری مردم قیام کند تا شاید عقل آن قوم را از گمراهی و انحراف برهاند .

هود خلعت پیامبری در بر کرد و جامۀ رسالت را پوشید و بنبرائی که سایر انبیاء مجهز می شدند خودرا مجهز ساخت با عزمی که کوهها را متزلزل می نمود و حلمی که جاهلانرا و ادار بعقب نشینی و هزیمت می کرد آمادۀ کارشد ، نزد آن قوم آمد و آنانرا از پرستش بت توبیخ و ملامت کرد و گفت :

ای مردم ! این سنگها چیست که خود می تراشید و سپس آنرا می پرستید و باو پناهنده می شوید ، سود و زیان اینها چیست اینها که بشما نفعی نمی رسانند و از بدبختیهای شما جلو گیری نمی کنند ، این کار استخفاف بعقل و کوچك ساختن مقام شامخ انسانیت است ، شما را

خدائی است یگانه که شایسته است او را پرستش کنید و پروردگاری است بزرگ که سزاوار است باو رو آورید او شما را آفریده و روزی می‌دهد ، او شما را حیات داده و میمیراند او شما را در زمین جای داد و نباتات را رویانید ، او جسم سالم و بدن توانا بشما عطا کرد و حیوانات را مسخر شما گردانید ، باو ایمان آورید و از راه حق منحرف نشوید و با خدا عناد و دشمنی ننمائید ، مبادا بسر نوشتی که قوم نوح مبتلا شدند گرفتار شوید و زمان آنها بازماند شما چندان فاصله ای ندارد .

هود این سخنان و مواعظ را برای قوم بیان کرد و امیدوار بود که گفتارش در اعماق دلها جای گیرد و آنانرا باندیشه وادارد و بالنتیجه ایمان آورند و هدایت شوند ولی برخلاف انتظار هود باچهره هائی عبوس و با چشمهائی خیره روبرو شد ، زیرا سخن بی سابقه ای شنیدند که هرگز بگوش آنها نخورده بود .

گفتند : ای هود این چه حرف نا معقولی است که می گوئی و چگونه از ما می خواهی که تنها خدا را بپرستیم ما این بتها را پرستش می کنیم که ما را بخدا نزدیک کنند و در پیشگاه او بشفاعت ما اقدام نمایند .

هود گفت : ای مردم ! همانا خداوند یگانه است و شریکی ندارد و پرستش او بتنهائی ، حقیقت بندگی و کمال عبودیت است او بشما نزدیک و بی اندازه هم نزدیک است ، ولی این بتهائیکه شما برای تقرب بخدا و شفاعت نزد او میپرستید ، شما را از خدا دور میکنند و دلیل جهل و نادانی شما هستند .

مردم از هود اعراض کردند و گفتند : توجز مردی بیخود وهد

اخلاق نیستی ، مارا در عبادت بتها توبیخ میکنی و روش دیرینه پدران مارا ناستوده میخوانی ، تو کیستی که چنین و چنان بگوئی و امتیاز تو بر ما چیست؟! تو مانند ما غذا میخوری و همچون ما آب می نوشی و مثل ما زندگی می کنی پس بچه جهت خدا ترا پیغمبری مخصوص گردانید و برای رهبری تو را انتخاب کرد ، ما هیچ گمانی در باره تو نمی کنیم جز اینکه تو از مرده دروغگویانی .

هود گفت : ای مردم بیخردی و سفاهت در من راه ندارد من سالیان دراز میان شما زندگی کردم ، خلافتی از من ندیدید و نادانی و بد خوئی در من نیافتید ؛ و عجیبی نیست که خداوند یکتا از میان قومی انتخاب کند و بار رسالت را بدوش او نهد عجب آنجا است که خداوند مردم را بی - سرپرست و بحال خود بگذارد و پیامبری نفرستد که آنانرا از انحراف و کژی باز دارد و آنگاه من از ایمان آوردن شما نومید و از گفتار و کردار بیخردان دلگیر نیستم ، اینک شما بعقل خود مراجعه کنید و با چشم دل بحقایق بنگرید تا آثار یگانگی خدا را در همه چیز ببینید، در نظام حیرت آور خلقت ، در گردش منظم ستارگان و اجرام نورانی آسمان نشانه وحدانیت او را مشاهده کنید .

بخدای یگانه ایمان آورید تا آسمان بارانهای سودمند بر شما ببارد و شمار اثر و تمندتر و قوی تر گردانید و سرکشانه از حق روی متابید بدانید که شما پس از مرگ ، برانگیخته میشوید و بسزای کارهای خود میرسید ، نیکوکاران پاداش نیکو و بدان بکیفر بدی خود نائل میشوند ، پس فکری بحال خود کنید و توشه ای برای آخرت بردارید من

مأموریت خود را انجام دادم و شما را از عذاب حق بر حذر ساختم .
 قوم هود گفتند : حتماً یکی از خدایان ما بر تو غضب کرده و عقل
 و خردت اختلال یافته است و نیروی تفکر و اندیشه ات نامنظم شده است
 و بدین جهت است که امروز این سخنان بی حقیقت را بهم میبافی و تنها
 خودت بگفتار پوچ و بیخردانه خود اعتقاد داری اگر چنین نیست، پس
 این استغفار چیست که در اثر آن خداوند از آسمان باران میبارد و بر مال
 و نیروی ما میافزاید؟! و این روز رستاخیز کدامست که تو گمان میکنی
 ما پس از مردن و پوسیده شدن، زنده و بر انگیزخته میشویم؟! هیئات که
 این وعده ها و پندارهای تو حقیقتی داشته باشد، جز زندگی دنیای ما که
 روی قوانین طبیعی میمیریم و زنده میشویم زندگی دیگری در کار نیست
 و جز طبیعت و دهر چیزی ما را هلاک و نابود نمیکند .

و آنگاه، این عذابی که ما را بیم میدهی و از نزول آن ما را میترسانی
 چیست؟! ما هرگز بسخن تو اعتقاد پیدا نمیکنیم و از پرستش خدایان
 خود دست نمیکشیم؛ تو هم اگر راست میگوئی عذابی که وعده
 میدهی بر ما نازل کن .

هود که از سخن قوم بوی عناد و طغیان شنید، بایشان گفت : من
 خدا را گواه میگیرم که رسالت خدای را ابلاغ کردم و کوتاهی در انجام
 مأموریت خود ننمودم و باز هم بکوشش در راهنمایی شما ادامه خواهم
 داد و از اجتماع شما و سختگیری شما باک ندارم، شما هم در کار خود
 آزادید، میخواهید برای من نقشه طرح کنید و یا برای کوبیدن من دست
 بدست هم دهید و یکباره اقدام کنید من تو کل بر خداوند میکشم که پروردگار

من و شما است و تمام جنبندگان در قبضه قدرت او هستند .

هود همچنان بکار تبلیغ و هدایت مشغول بود و قوم او هم در سرکشی و اعراض از حق پافشاری میکردند در آنحال قطعه ابری سیاه و تیره ، صفحه آسمان را تاریک کرد ، قوم برای اینکه بفهمند این ابر بکدام نقطه میبارد ، بآن مینگریستند و با یکدیگر میگفتند : این ابر ، بارانی نافع و سودمند خواهد بارید ! و سپس آماده شدند و کشت و زرع خود را برای استفاده از باران مهیا ساختند . هود بآنها گفت : این ابر ، ابر رحمت نیست بلکه غضب و عذاب است ، این همان عذابی است که شما با شتاب خود را بآن مبتلا کردید ، بادی است که عذابی دردناک در بردارد .

لحظه ای نگذشت که قوم دیدند باد ، اثاثیه و چهارپایان ایشان را با نیروی عجیب خود از زمین می کند و بنقاط دور دست پرتاب میکند ، ترس و هراسی عظیم آنان را فرا گرفت و با شتاب هر چه تمامتر بخانه ها پناه بردند و درها را بروی خود بستند و گمان کردند که باین وسیله میتوانند نجات پیدا کنند ، ولی بلا دامنه دار و همگانی بود ، زیرا باد ریگهای بیابان را بر آنها میپاشید و هفت شب و هشت روز پیایی وزش این باد ادامه داشت پس از پایان این مدت ، قوم هود مانند ریشه های درخت خرمای برکنده بھاك هلاك افتاده بودند ، آری ! هلاك شدند و آثارشان نابود گشت و فقط نامی از ایشان در صفحه تاریخ بجای ماند (و هیچگاه پروردگارتو ، جمعیتی را که نیکوکار باشند از راه ستم هلاك نمیکند) .

اما هود ، اصحاب و مؤمنین قوم را نزد خود جمع کرد و در جایگاه

خود با کمال آرامش خاطر بسر بردند در حالیکه بانگ وزش باد فضا را پر کرده و ریگ بیابان را بر سایرین میپاشید تا آنکه رفته رفته ، باد آرام شد و اوضاع بحال عادی برگشت ، از آنجا بسوی حضرموت رفت و بقیه عمر خود را در آن سرزمین گذراند .



صالح

عاقبت شوم گناه ، دامنگیر قوم عاد شد و بهلاکت رسیدند و خداوند سرزمین آنانرا بقوم ثمود واگذار فرمود ، قوم ثمود در آباد ساختن آن سرزمین بیش از قوم عاد کوشش کردند ، قناتها احداث نموده باغها و بستانها بوجود آوردند ، کاخهای با عظمت ساختند و برای ایمنی از حوادث روزگار ، از کوههاخانه تراشیدند ، زندگانی قوم ثمود با کامرانی و خوشی میگذشت و در نعمت و ثروت غوطه‌ور بودند ، ولی با اینهمه نعمت که خداوند بایشان ارزانی داشته بود ، شکر نعمتهای خدا را بجا نیاوردند و احسانهای او را سپاسگزاری نکردند ، بلکه بر سر کشی و طغیان افزودند ، و راه فساد و انحراف از حق و تکبر را پیمودند ، دست از خدا کشیده پرستش بتها مشغول گشتند و آنها را شریک با خداوند قرار دادند و گمان میکردند که در این ناز و نعمت همواره خواهند ماند و این آسایش برای ایشان دائمی و جاوید خواهد بود .

خداوند صالح را که نسبی شریف و حلمی واسع و عقلی نورانی داشت به پیامبری بسوی آنها فرستاد ، صالح آنان را پرستش خدای یگانه دعوت کرد ، و بآنها تذکر داد که خدای یکتا آنها را آفریده و بدست

آنها آن سرزمین را آباد ساخته و ایشان را بجای قوم عاد برگزیده و نعمتهای ظاهری و باطنی بآنها عطا فرموده و سپس ایشانرا از پرستش بتها ، نهی کرد و یادآوری نمود که این بتها مالك سود و زیانی نیستند و در برابر قدرت خداوند ارزشی ندارند ، صالح برای اینکه سوء تفاهمی ایجاد نشود ، عاطفه خویشاوندی و پیوند نسبی خود را بآنها تذکر داد و گفت . شما همه از خویشان و منسوبین من هستید من خیر خواه شما هستم و سوء قصدی درباره شما ندارم ، بیائید از خداوند طلب آموزش کنید و از گناهان خود توبه نمائید زیرا خداوند باشخصی که او را بخوانند نزدیکست ، خواسته های آنها را اجابت میکند و انابه آنها را میبخشد .

قوم در برابر سخنان نصیحت آمیز صالح چشم و گوش و دل را در حجاب جهل و نادانی پیچیدند و پیامبری او را انکار کردند و دعوتش را بمسخره گرفتند و او را از حق و راستی دور پنداشتند ، سپس آنمرد خردمند صائب الرأی را سرزنش و ملامت کردند و گفتند :

ای صالح ! ما ترا شخصی دور اندیش و حقیقت بین میدانستیم آثار خیر و صلاح در تو پیدا بود و برای مشکلات روزگار ترا از ذخائر خود می شمردیم که بنور خرد و عقلت ، تاریکی ها را روشن و گره کار را برأی صائب خود باز کنی ، امید داشتیم که در حوادث و شداید پشتیبان بزرگ ما باشی ، ولی تو روشی ناپسند پیش گرفتی و سخنانی بیخردانه گفتی ، این چه طریقه ای است که ما را بآن دعوت میکنی ؟ آیامیگوئی از پرستش بتها که سالها معبود نیاکان ما بوده اند دست بکشیم در حالیکه ما با این عقیده پرورش یافته و با این روش تربیت شده ایم ، ما از دعوت تو در شك و تردیدیم ، اطمینان بگفتارتو و اعتماد بدعوت نداریم و

هرگز سیره پدران خود را رها نمیکنیم و تابع میل و اراده تو نمیشویم .
صالح آنها را از مخالفت خود بیم داد و پیامبری خود را صریحاً
اعلام نمود و نعمت‌های بی پایان خدا را بآنها تذکر داد و از عذاب او
تخویفشان نمود و اظهار داشت که من در دعوت خود طالب استفاده مادی
نیستم و قصد ریاست هم ندارم و مزد و پاداش هم در برابر رهبری و راهنمایی
خود نمیخواهم و مزد من با پروردگار عالمیان است صالح این سخنان را ،
باین منظور گفت که مبدا شبهه‌ای در دل آنها پیدا شود و خیالی در خاطر
آنها پدیدار گردد .

محصول تمام تبلیغات صالح این شد که جمعی از مستضعفین بوی
ایمان آوردند و گردنکشان قوم بر عناد و طغیان خود افزودند و در پرستش
بتها اصرار نمودند و بوی گفتند : همانا عقل تو دچار اختلال شده و فکر
منحرف گشته است قطعاً کسی تو را تسخیر کرده و شیطانی را بر تو مسلط
ساخته یا ترا سحر نموده است از این جهت سخنان بیهوده میگوئی ، تو
بشری مانند مائی و از لحاظ حسب و نسب و مال و جاه از ما برتر نیستی
و در میان ما کسانی هستند که برای پیامبری از تو شایسته‌ترند ، و فقط
داعیه بزرگی و میل بریاست است که تو را تحریک کرده ادعای رسالت
و پیغمبری کنی .

قوم با این بیانات میخواستند صالح را از دینش برگردانند و او
را از دعوت بخدا منصرف کنند ، آنها چنین میپنداشتند که اگر صالح را
پیروی کنند از راه حق و حقیقت برکنار میشوند .

صالح از بهتان و سخنان پوچ آنها اعراض کرد و گفت :

ای قوم ! اینکه من از جانب پروردگار خود حاجتی آشکار دارم و از

رحمتش برخوردارم اگر از شما متابعت کنم و براه شما بروم و پروردگار خود را نافرمانی کنم ، در این صورت چه کسی مرا از عذاب و عقاب او نگاه می‌دارد؟! همانا شما مردمی در غگو هستید .

عزم راسخ و تصمیم خلل ناپذیر صالح . گردنکشان قوم را دچار بیم و هراس کرد که مبادا رفته رفته پیروان صالح زیاد شوند و یارانش فزونی گیرند . و از طرفی برای آنها مشکل بود که صالح رهبر قوم باشد و مردم در گرفتاریها باو پناهنده شوند و در حوادث تاریک از نور او استفاده کنند و بالنتیجه مردم از دور آنها پراکنده شوند و در همه کار باو مراجعه کنند و در امور مهمه بخانه او بروند و بدون تردید صالح آنها را براهی می‌برد که بخدا نزدیکشان کند و از اموریکه موجب دوری از خدا باشد آنها را باز می‌دارد ، سران قوم بیمناک شدند که مبادا دولت آنها زایل و سلطنتشان از دست برود . بدینجهت تصمیم گرفتند کاری کنند که عجز و ناتوانی صالح نزد مردم آشکار شود . از صالح درخواست کردند معجزه ای بآنها بنماید که دلیل صدق دعوت و رسالتش باشد . صالح ناقه ای را برانگیخت و بآنها گفت : این ناقه معجزه من است که یکروز آب این سرزمین را اومی خورد و یکروز هم آب نصیب شما است پس او را آزاد بگذارید که در زمین خدا بچراشغال باشد .

پیش از آنروز . مردم شتری ندیده بودند که تمام آب آنسرزمین را هر دوروز یکبار بخود اختصاص دهد و آنرا بیاشامد و دیگرانرا از آب محروم سازد ، و در اینهم تردیدی نیست که صالح پافشاری و اصرار آنها را بر کفر می‌دانست و می‌دانست که منکر ، از ظهور حجت محسم خود ناراحت می‌شود و از آشکار شدن برهان او بیمناک می‌گردد بلکه قیام

شاهد و برهانش خشم پنهانی خصم را تحریک میکند بدینجهت ترسید که مبادا قوم دست بکشتن ناقه دراز کنند. پس آنها را از اینکار بیمداد و بایشان گفت: مبادا ناقه را آزار کنید و با او بد رفتاری نمائید. زیرا اگر چنین کنید بزودی غذایی سخت شمارا دامنگیر می شود.

ناقه صالح مدتی در آن سرزمین بچرا مشغول بود یکروز آب را می آشامید و یکروز هم لب آب نمیزد و بی شبهه این معجزه بزرگ بسیاری از مردم را بصالح متمایل ساخت، زیرا بادیدن آن، صدق رسالت او را دانستند و پیامبری او اعتقاد پیدا نمودند، این موضوع بیش از پیش سرکشان قوم را پریشان خاطر ساخت و برزوال دولت و سلطنت خود خائف و بیمناک نمود پس بکسانی که نور ایمان دلهای آنها را منور کرده و ساحت سینه ایشانرا آباد گردانیده بود، گفتند! آيا شما اطمینان دارید که صالح از طرف پروردگارش پیامبری مبعوث شده؟!

گفتند آری ما بر سالت او ایمان داریم، این گفتگو، از سرسختی و سرکشی قوم نکاست بلکه کفر خود را آشکار تر کردند و در تکذیب آنها با صراحت لهجه گفتند ما بآنچه شما ایمان آورده اید کافریم.

از روی قرائن احتمال میرود که ناقه صالح پیکری بزرگ و شکلی مخصوص داشت چهارپایان و دامهای قوم را رم میداده و شتران را می ترسانده است و از همین جهت میل نداشتند که او در آنجا بماند و شاید هم در وقتی که قوم احتیاج مبرم آب داشتند ناقه آنها را محروم میکرد زیرا طبق قرار داد یکروز آب، مخصوص ناقه و روز دیگر متعلق بمردم بود.

شاید هم ناپاکی آنها را به اخفاء معجزه صالح و فرو نشانیدن حجت او دعوت میکرد ، زیرا می‌دیدند این ناقه دلها را بطرف صالح متمایل میسازد و ممکن است رفته رفته پیروان او افزایش یابند و یارانش مقتدر و نیرومند شوند .

بهر حال یا این جهت بوده یا آن ، یاهر دو جهت قوم را بر غم تهدید صالح که آنها را از کشتن ناقه بعذاب خدا بیم میداد - وادار کرد برای پی کردن و کشتن ناقه تصمیم بگیرند .

قوم صالح وجود ناقه را برای خود خطری بزرگ دانستند و در باره او بسیار اندیشه کردند و در اطراف کار دقیق شدند و از کشتن او هم ترسان بودند بیم هلاک خود را داشتند و هر گاه برای کشتن ناقه قدمی پیش می گذاشتند ، از شدت ترس عقب نشینی میکردند و سر شکسته باز میگشتند بدین ترتیب مدتی گذشت و ترس از عذاب آنها را از هر گونه اقدامی باز میداشت و هیچکدام جرئت آزار او را نداشتند ، تا بالاخره دست احتیاج بسوی زنها دراز کردند و از آنها خواستار شدند که دلبری و زیبایی خود را برای تحریک جوانان بکار اندازند ، و بدیهی است که زن زیبا اگر دستوری صادر کند مرد های شهوت پرست مطیع و فرمانبر اویند و اگر خواهشی کند برای برآمدن خواسته اش بر یکدیگر سبقت می گیرند .

در این مورد هم ، زیبایی و جمال ، نقش مهمی را ایفا کرد ، دوشیزه ای زیبا بنام (صدوق دختر محیا) بمصدق بن مهرج وعده میدهد که اگر ناقه صالح را پی کند بوصال او خواهد رسید .

پیره زال کافر و ناپاکدل دیگری بنام عنیزه ، قدار بن صالف رانزد

خود میخواند و یکی از دختران زیبای خود را باو نشان داده میگوید ،
این دختر بر ایگان از آن تست بشرط آنکه ناقه صالح را پی کنی ، ناقه ای
که دلها را بایمان متمایل و موجب ناراحتی قوم شده است ، ناقه ای که
آب یکروز را مصرف میکند و چهارپایان را رم میدهد .

این سخنان هوس انگیز در دل آن دو مرد بی خرد جای گرفت بر نیرو
و شجاعت آنها افزود و جرئت و جسارت در آنها ایجاد کرد ، هر دو دست
بدست هم دادند و در میان قوم بجستجو پرداختند تا افسراد دیگری را
با خود هم دست کنند هفت نفر بهمکاری و مساعدت ، آنها برخاستند و
اجتماعاً در کمین ناقه نشستند ، موقعی که ناقه از لب آب بر میگشت
مصدع از کمینگاه تیری بسوی او پرتاب کرد که ساق پای او را درهم
شکست ، از طرف دیگر قدار بن سالف با شمشیر بتاخت و عصب ضخیم
پای ناقه را قطع کرد و ناقه بر زمین افتاد ، قدار ضربت دیگری بر گلوئی
او وارد آورد و باین ترتیب ناقه را پی کردند و خود را از فکر و خیال
آسوده و بارسنگینی ازدوش خود برداشتند و بامژده پیروزی و موفقیت
بسوی قوم باز گشتند .

مردم ، همانطوریکه از يك رهبر پیروز و پادشاه فاتح استقبال
میکند باستقبال آنها شتافتند و آنها را با روی گشاده و خوشحالی و سرور
تجلیل کردند و در مدح و ثنای آنها داد سخن دادند .

بدینگونه ناقه را کشتند و از امر پروردگار سرپیچی نمودند و
تهدید صالح را سبک شمردند و گفتند : ای صالح اگر تو از پیغمبرانی
عذاب موعود را بسوی ما بیاور .

صالح گفت : من شمارا از آزردن ناقه و سوء قصد نسبت باو بر-

حذر ساختم ولی شما خود را بگناه آلوده ساختید ، اینک سه روز در خانه هاتان بمانید که پس از پایان این مدت عذاب و عقاب دامگیر شما خواهد شد و این وعده ایست که دروغ و تخلف در آن نیست .

شاید صالح وعده سه روزه را بدانجهت تعیین کرد که آنها بتوبه و بازگشت بسوی خدا مایل شوند و دعوت او را اجابت کنند ولی شك و تردید چنان در دل قوم ریشه دوانیده و اوام بر آنها تسلط یافته بود که تهدیدهای صالح مؤثر واقع نشد و در راه راست قدم نگذاشتند ، بلکه سخنان او را دروغ و بی حقیقت پنداشتند و در استخفاف و سبك مغزی افراط نموده و درخواست کردند که عذاب موعود را زودتر بر آنها وارد سازد ، صالح گفت : ای قوم چرا در بدی و گرفتاری خود شتاب میکنید و از خدا طلب آمرزش نمینمائید که شاید مورد رحمت قرار گیرید ؟ !

ولی قوم در گمراهی غوطه ور شده و خود را در دامن شر و عناد افکنده بودند ، بصالح گفتند : ما تو و یارانت را بفال بد گرفته ایم ، و در تعقیب این سخنان ، چندتن از قوم اجتماع کردند و هم قسم شدند که در تاریکی شب در حالیکه مردم در بستر خواب غنوده اند . بصالح و یارانش حمله برند و بدون اینکه کسی آنانرا ببیند ، خون ایشانرا بریزند ، و با یکدیگر قرار گذاشتند که این تصمیم کاملاً پنهان باشد و هیچکس را بر آن آگاه نسازند .

قوم بگمان اینکه کشتن صالح و یارانش آنها را از عذاب نجات می بخشد ، کینه صالح را در دل گرفتند و بر کشتن او و یارانش کمر بستند ولی خداوند ایشان را مهلت نداد و نقشه آنها را نقش بر آب کرد و مکرشانرا بخودشان برگردانید .

صالح و یارانش را از توطئه قوم و از عذاب خود نجات داد و کافران را طبق وعده‌های قبلی و برای یاری پیامبرش بدست هلاکت و عذاب سپرد صاعقه‌ای آمد و ایشان را بکیفر ستمگریشان فرا گرفت و در خانه‌هایشان بجسمی بیجان مبدل شدند .

کاخهای بلند ، ثروت سرشار ، باغستانهای پهناور و خانه‌هایی که در کوه تراشیده بودند هیچکدام نتوانستند جلو عذاب خدا را بگیرند و آنقوم را برهانند .

صالح چون ، جسمهای مرده و فسرده و خانه‌های خالی و بی‌صاحب قوم را دید ، در حالیکه دلش مالا مال غم و قلبش در آتش حسرت می‌گداخت از آنها روی برتافت و بآن پیکرهای بی‌روح چنین گفت :

(ای قوم ! من پیام پروردگار خود را بشما رساندم و شما را پندادم ولی شما ناصحان را دوست نمی‌دارید) .



ابراهیم

ان ابراهیم کان امة قانتاً لله حنيفاً و لم يك
من المشرکین . شاکراً لانعمه اجتناباً و هداة
الى صراط مستقیم . و آتياً فی الدنيا حسنة
و انه فی الآخرة لمن الصالحین .

(نحل : ۱۲۰-۱۲۲)

مبارزه با ارادة خداوند :

نمرود بن کنعان ، در شهر بابل فرمانروائی و سلطنت میکرد و چون
دامنة تسلط و نفوذش توسعه یافت ، مردم را پرستش خویش دعوت
کرد و مردم هم که در برابر بت‌های سنگی و چوبی سجده میکردند ، بآسانی
طوق بندگی او را بگردن نهادند و تن بخدائی اودادند .

مدتها گذشت و مردم در چنین گمراهی و ضلالت بزرگی بسر میبردند
و یکباره خدای بزرگ را فراموش کرده بودند تا آنکه خداوند اراده
فرمود از میان آن قوم ، رهبری عالیمقام برانگیزد و بارشاد او ، مردم را
راهنمائی فرماید .

یکی از ستاره شناسان که در دربار نمرود مقامی شامخ داشت ،
روزی بعرض رسانید که نجوم دلالت میکنند که بزودی شخصی قیام میکند

و بساط بت پرستی را واژگون می‌سازد و مردم را بدین جدیدی دعوت میکند نمرود پرسید: از چه سرزمین قیام میکند؟ گفت: از همین سرزمین ولی تاکنون، نطفه او منعقد نشده و پا برحم مادر، نگذاشته است.

نمرود برای پیشگیری از این موضوع، دستور اکید صادر کرد که بین زنان و مردان جدائی بیندازند، تا نطفه او بسته نشود و چنین شخصی پا بعرضه وجود نگذارد، نمرود نادان گمان میکرد با این اقدام عاجزانه می‌تواند در برابر اراده ازل و خواست خداوندی سدی ایجاد کند و مانع اجرای قضای الهی شود.

در همان محیط پر خفقان نطفه ابراهیم بسته شد و مادرش با و حامله گردید ولی آثار حمل در او آشکار نگشت، مدت حمل بسر رسید و مادر برای وضع حمل، سربه بیابان نهاد و از ترس مأمورین نمرود بغار کوهی پناهنده شد و ابراهیم در همان غار چشم بدنیا گشود، مادرش دریچه غار را با سنگ محکم کرد و بشهر بازگشت، خداوند عالم از انگشت ابراهیم چشمه‌های شیرجاری ساخت و مواد غذائی لازم را با و رسانید تا ابراهیم کم‌کم بزرگ شد و چون بسیزده سالگی رسید محرمانه، با مادرش بشهر آمد.

آزر، عموی ابراهیم یکی از بت تراشهای معروف بابل بود و پسرانش بت فروش بودند، آزر وقتی ابراهیم را دید او را با فرزندان خود بفروش بت فرستاد، ابراهیم ریسمان بگردن بتهای می‌بست و روی زمین میکشید و در خاک و گل ولای آلوده مینمود و فریاد میزد: «مردم بیائید و بتهائی را که نه جان دارند و نه فهم و ادراک و قادر بر هیچگونه نفع و ضرری نیستند از من خریداری کنید» طرز رفتار ابراهیم نسبت به

بتها خیلی بنظرت پرستان اهانت آمیز می آمد و کار بجائی رسید که آزر ابراهیم را نصیحت کرد و چون بی اثر بود ، او را بزندان انداخت .

ابراهیم و نشانه ای از رستاخیز :

واذ قال ابراهيم رب ارنى كيف الموتى
قال اولم تؤمن قال بلى و لكن ليطمئن قلبى
قال فخذ اربعة من الطير فصرهن اليك ثم اجعل
على كل جبل منهن جزءاً ثم ادعهن يساتينك
سمعياً واعلم ان الله عزيز حكيم .

(بقره ۵ : ۲۶۰)

ابراهیم را خداوند متعال برای راهنمایی مردم گمراه و بت پرست بوجود آورد و او را بمقام شامخ پیامبری و نبوت مفتخر فرمود ، ابراهیم دلی مملو از ایمان بخدا داشت و ذره ای شك و تردید در مورد قدرت پروردگار در قلبش راه نداشت ولی برای اینکه حقایق اشیاء بر او روشن شود و بصیرتش افزون گردد ، از خدا درخواست کرد که باو بنمایاند چگونه مردگان را زنده می کند ، خطاب آمد که مگر تو ایمان ببعث نیاورده ای؟ ابراهیم گفت : چرا، ایمان آورده ام ولی مایل هستم بینم تا اطمینان و یقینم کامل گردد ، چون ابراهیم حقیقتاً غرضش اطمینان خاطر بود ، خداوند باو وحی فرستاد که چهار پرنده بگیر و پس از کشتن آنها همه را درهم بکوب و سپس آنرا بر چند قسمت تقسیم کن و هر قسمتی را بر سر کوهی بگذار و يك يك آنها را بخوان ، تا باذن خدا زنده شوند و نزد تو آیند .

ابراهیم فرمان خدا را بکار بست و پس از کشتن و کوبیدن و تقسیم

کردن گوشت‌های درهم آمیختهٔ پرندگان ، آنها را صدا زد از هر جا جزئی جمع آمد و بهم متصل گردید و جان در آن دمیده شد و پرندگان دیگر باره زنده شدند .

ابراهیم ، برای العین یکی از بزرگترین مظاهر قدرت پروردگار را در زنده ساختن مردگان مشاهده کرد قلب او که مالا مال از ایمان بود اطمینان بیشتری حاصل نمود .

* * *

ابراهیم در بت خانه :

و تالله لا کیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین
فجعلهم حذاذاً الا کبیراً لهم لعلهم یرجعون

(انبیاء: ۵۷-۵۸)

ابراهیم مأموریت الهی و آسمانی خود را شروع کرد و در آغاز کار ، عمویش آزر را بسوی خدا و پرستش پروردگار یگانه دعوت نمود ، دلائل و براهین توحید را با منتهای ادب بآزر گوشزد کرد ، آزر با تندی و خشونت با و پاسخ داد و او را از نزد خود دراند ، ابراهیم که در ابتدای کار باشکست مواجه شده بود ، بادلای افسرده از نزد آزر خارج شد ولی روش آزر او را سست نکرد ، بلکه تصمیم او را ، دائر بر راهنمائی و هدایت قوم محکم تر ساخته بود ، ابراهیم نزد قوم آمد و برای اینکه بآنان بفهماند بت پرستی راه خطا و گمراهی است نخست از آنها پرسید : شما چه چیز را پرستش می کنید ؟ قوم گفتند معبود ما بتها هستند که پرستش آنها قیام می نمائیم و حوائج خود را از آنها می خواهیم و در هنگام بروز حوادث ناگوار بآنها پناهنده می شویم .

ابراهیم پرسید : آیابتها سخنان شمار امیثونند و نفع و ضرری از آنها ساخته است ؟ گفتند : نه ، بلکه چون پدران مابتهارامی پرستیدند ما هم پیروی از روش آنها بت می پرستیم ابراهیم گفت : هم شما و هم پدران شما در گمراهی آشکار بوده اید و این بت های سنگی و چوبی که مالک سود و زیان خود نیستند شایستگی پرستش را ندارند ، پرستش مخصوص پروردگار یگانه ای است که خالق آسمانها و زمین و مدبر امور آنهاست . سپس ابراهیم در مقام بیان قدرت خداوند برآمد و گفت پروردگار بزرگ آنکس است که مرا آفریده است ، پس او مرا هدایت میکند و او است که مرا آب و غذا می دهد و چون بیمار شوم مرا شفامی بخشد و او است که مرا می میراند و سپس زنده میکند و او است که من امیدوارم در روز قیامت مرا بیا مرزد .

ابراهیم ، با این بیانات ، مردم را بپرستش خداوند دعوت کرد ، ولی قوم در برابر دلایل ابراهیم ، يك مشت حرفهای بیهوده و پوچ تحویل دادند و حاضر نشدند از بت پرستی دست بردارند ، از این رو ، ابراهیم در صدد برآمد ، بتها را بشکند و عملاً بمردم ، دان بفهماند که این بت های بیجان و ناتوان ، لایق پرستش نیستند .

نمرودیان عیدی داشتند که همه ساله در آن روز مراسم مخصوصی را اجرا میکردند و آن روز را در خارج شهر بسر میبردند ، چون ایام عید فرا رسید عموم مردم از شهر خارج شدند ابراهیم بعنوان کسالت از رفتن ، خودداری کرد و در شهر ماند .

شهر از ساکنین خالی شد و همه مردم از پیرو جوان بخارج شهر رفتند ، ابراهیم چون شهر را خالی و بتکده را بدون نگهبان یافت قدم در بتکده

گذاشت و در آن سالن مجلل که بانواع زینت‌ها آراسته شده و بت‌ها بر حسب رتبه و مقام در جایگاه خود قرار داشتند ، بتماشا پرداخت سپس با تمسخر و تحقیر ، غذائی که همراه خود داشت بآنها نشان داد و گفت : آیا غذا نمی‌خورید ؟! ازبت‌ها جوابی شنیده نشد ، دیگر باره با استهزاء پرسید ، چرا سخن نمی‌گوئید ؟! باز هم پاسخی نشنید و در این هنگام دست ابراهیم با دسته تبر آشنا شد و بشکستن بت‌ها پرداخت لحظه‌ای بیش نگذشته بود که بت‌های زیبا و منظم نمرودیان بصورت قطعات سنگ و چوب شکسته درآمد و تنها بتی که از تبر ابراهیم جان بدربرد ، بت بزرگ بود و آنهم باین منظور سالم ماند که پایه استدلال‌های آینده و موجب تبرئه و نجات او باشد .

قوم پس از انجام مراسم عید ، بشهر باز آمدند و چون وضع درهم ریخته معبد و بت‌های شکسته را دیدند بی‌اندازه ناراحت و خشمناک شدند و از اهانتی که نسبت ببت‌ها انجام گرفته بود سخت عصبانی گشتند و در صدد بدست آوردن مجرم برآمدند و باهم می‌گفتند : چه کسی این عمل را با خدایان ما کرده است ؟! همانا او از ستمکارانست .

بعضی از آنها : ما جوانی را شنیدیم که بت‌ها را ببدی نام میبرد و نام او ابراهیم است ، او عبادت بت را ، نابخردانه میدانست و ما را سرزنش و توبیخ میکرد ، ممکن است این کار را او کرده باشد و از این راه شکننده بت‌ها را شناختند .

ابراهیم شناخته شد و در محلی که بت پرستان جمع آمده بودند برای محاکمه و انتقام احضار گردید ، از ابراهیم پرسیدند آیا تو این کار را نسبت بخدایان ما انجام داده‌ای ؟! ابراهیم با بیانی محکم گفت

بلکه بت بزرگان این کار را بر سر بتها آورده ، از خودشان پرسید اگر سخن می گویند . نمرودیان در برابر این منطق ، جز اینکه بعجز و ناتوانی بتها اعتراف کنند چاره ای نداشتند ابراهیم هم جز این انتظاری نداشت لذا وقتی که قوم گفتند : بتها نمیتوانند حرف بزنند و جوابی بگویند ابراهیم بلا فاصله بایک جمله اساس بت پرستی را در هم ریخت و آنها را سرزنش و ملامت کرد و گفت : آیا بجای خدا چیزی را پرستش میکنید که برای شما هیچگونه نفع و ضرری ندارد اف بر شما و بر آنچه می پرستید .

محاكمه ابراهيم بدین ترتیب خاتمه یافت و با قرائنی که در دست بود وی را مجرم تشخیص دادند و از گوشه و کنار فریاد ها بلند شد . ابراهیم را بسوزانید ، و خدایان خود را یاری کنید

ابراهیم در آتش

قالوا حرقوه وانصروا آلہتکم ان کنتم فاعلین .
قلنا یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابراهيم .
(انبیاء : ۶۸ - ۶۹)

نمرودیان برای انتقام گرفتن از ابراهیم و یاری خدایان خود ، تصمیم بسوزانیدن ابراهیم گرفتند و چون جرم ابراهیم بعقیده آنان جنبه عمومی داشت ، باید عموم طبقات در این راه تشریک مساعی کنند و از این ثواب بهره مند گردند ، از این رو همه مردم در صد گرد آوردن هیزم بر آمدند و روزی چند نگذشته بود که کوهی از هیزم فراهم آمد ، آتش افروختند و شعله آن با آسمان بالا رفت ، آنقدر هیزم زیاد بود که آتشی عظیم و خطرناک در بیابان ایجاد شد و حرارت آتشی بحدی رسید

که هیچکس را یارای نزدیک شدن بآن نبود ، ابراهیم را بوسیله منجنیق میان آتش پر تاب کردند و باین وسیله آتش دل خود را فرو نشانیدند . ابراهیم در میان شعله های آتش ازدیدگان مردم ناپدید شد و غریو شادی از مردم برخاست ولی حالا باید ببینیم آتش با ابراهیم چه کرد ؟ ابراهیم میان آتش میرفت که جبرئیل فرشته مقرب پروردگار ، خود را باو رسانید و گفت ای ابراهیم آیا حاجتی بمن داری ؟ گفت بتو حاجت ندارم ولی بخداوند چرا ، سپس از خدا در خواست کرد که مرا از آتش نجات بده آتش بفرمان خداوند بر ابراهیم سرد و سلامت گردید و خطر آتش و حرارت آن از او برداشته شد . نمرود و نمرودیان که از اطراف آتش مینگریستند با یکدنیا حیرت متوجه شدند که این آتش سوزان هیچگونه آزاری بابراهیم نرسانیده و او در میان آتش با کمال آسایش نشسته است همه با اعجاب و تحسین بر این منظره خیره شدند ، و نمرود باطرافیان خود گفت : اگر کسی خدائی را انتخاب میکند ، مانند خدای ابراهیم انتخاب کند که چنین قادر و توانا باشد . مردم که این آیت بزرگ الهی را دیدند ، بحقانیت دعوت ابراهیم پی بردند و بر آنها ثابت شد که راه راست ، همانست که ابراهیم بآن دعوت میکند ، اما عناد و لجاج و همچنین حب جاه مال مانع شد که بابراهیم ایمان آورند ، بدین جهت اکثر مردم در بت پرستی ماندند و فقط چند نفر انگشت شمار باو گرویدند

* * *

احتیاج ابراهیم به نمرود :

الم تر الى الذی حاج ابراهیم فی ربه ان آتاه

الله الملك اذ قال ابراهيم ربى الذى يحيى ويميت
قال انا احى واميت قال ابراهيم فان الله يأتى بالشمس
من المشرق فأت بها من المغرب فبهت الذى كفر والله
لا يهدى القوم الظالمين (بقره ۵ : ۲۵۸)

نجات ابرهیم از آن آتش سهمگین ، بهت و حیرتی عجیب در همه
نمرودیان ایجاد کرد و مخصوصاً در شخص نمرود موجب بسی حیرت
و تعجب گردید ، بدینجهت ابراهیم را احضار کرد و از او پرسید :
خدای تو کیست که مردم را بپرستش اودعوت میکنی ؟ مگر جز من
خدائی وجود دارد ؟ ! چرا میان مردم تفرقه و اختلاف انداخته‌ای و
چرا بتهای آنها را شکسته‌ای بمن بگو خدای تو چه کس است ؟!
ابراهیم گفت : خدای من کسی است که زنده میکند و میمیراند
جان بجانداران افاضه میکند و جان آنانرا باز میگیرد حیات و موت
همه موجودات ذیروح بدست قدرت و اراده او است نمرود خواست
با سفسطه و مغالطه روی حقیقت را بپوشاند رابراهیم را معجب کند ،
لذا گفت منم زنده میکنم و میمیرانم یعنی دو نفر زندانی محکوم بمرگ
را حاضر میکنم ، یکی را میکشم و دیگری را آزاد میکنم . و باین ترتیب
از اولی جان گرفته‌ام و بدومی زندگی بخشیده‌ام ابراهیم گفت اگر راست
میگوئی ، آنرا که کشته‌ای زنده کن ، ولی از این گذشته خدای من آن
کسی است که همه روزه خورشید عالمتاب را از مشرق طالع میسازد ، اگر
تو قدرت داری ، آنرا از مغرب بیرون آور نمرود بیچاره ، در برابر
این منطق محکم بزانو درآمد و مبهوت ماند و آثار عجز و زبونی در او
آشکار گردید ، ولی باز هم دست از عناد و لجاج برنداشت و فقط از ترس

رسوایی، ابراهیم را آزاد کرد، زیرا دانسته بود که ابراهیم با نیروی آسمانی مجهز است و قدرت بشر، نمیتواند او را نابود کند، ولی دستور داد او را از شهر بیرون کنند تا کسی پیرو او نشود و بدین او در نیاید، ابراهیم هم که دل خوشی از نمرودیان و سرزمین آنان نداشت، آماده رفتن شد، گوسفندان خود را جمع آوری کرد و براه افتاد، چون تعداد اغنام واحشام ابراهیم زیاد بود، نمرود دستور داد آنها را بنفع دولت توقیف کنند ابراهیم گفت اگر بخواهید گوسفندان و اموال مرا بگیرید، باید عمری که در سرزمین شما گذرانیده‌ام و با صرف آن گوسفندانی فراهم آورده‌ام بمن برگردانید و سپس اموال مرا ضبط کنید.

محاکمه بقاضی نمرود ارجاع شد و قاضی پس از استماع بیانات ابراهیم بنفع او رأی داد ابراهیم اغنام واحشام خود را برداشت و باتفاق لوط از خطه فرمانروایی نمرود خارج گردید و بسوی شام و بیت المقدس حرکت کرد.

یک گفتاری دیگر :

چون ابراهیم مردی غیور بود، در این مسافرت همسرش (ساره) را در صندوقی جای داد، تا از چشم بیگانگان محفوظ بماند ولی در بین راه بمملکتی رسیدند که یکی از سلاطین عرب بر آن حکومت میکرد در مرز آن کشور، گمرکچی سر راه ابراهیم را گرفت تا گمرک اموال او را بگیرد، اموال و اثاثیه ابراهیم را بازدید کرد تا بصندوق رسید، گفت صندوق را بگشایید ابراهیم گفت فرض کن این صندوق مال مال از طلا یا نقره است، هر چه میخواهی بگو بدهم و آنرا مگشای گفت چاره‌ای نیست و صندوق را باز کرد چون نظرش بجمال خیره کننده و زیبایی

خارق العاده ساره افتاد ، گفت من ترا رهانمیکم تاداستان توواین زن را بشاه اطلاع دهم ، کس فرستاد وجریان را بعرض رسانید ، شاه آنها را احضار کرد ، وقتی بحضور او رسیدند وچشم شاه بساره افتادبی اختیار ، دست بطرف ساره دراز کرد ، ابراهیم که معدن غیرت و سرچشمه حمیت بود سخت ناراحت شد و روی از آنها برگردانید وگفت : خداوندا ! دست این مرد را از حرم من کوتاه کن دست شاه مثل چوب ، خشک شد ، شاه گفت : آیا خدای تو ، دست مرا خشکانید ؟ گفت آری ، خدای من غیور است و کار حرام را دشمن دارد .

شاه گفت پس از خدای خود بخواه که دست مرا سالم کند و من متعرض حرم تونخواهم شد ، ابراهیم دعا کرد و دست او شفا یافت دیگر باره نظری بساره افکند و دست بسوی او برد ، باز دستش خشکید و متوسل بابراهیم شد ابراهیم گفت من دعا میکنم که خداوند دست ترا شفادهد بشرط آنکه دیگر دست دراز نکنی و اگر کردی و دستت خشک شد دیگر از من درخواست دعا نکنی ، شاه گفت چنین باشد ، ابراهیم گفت : خدایا اگر راست میگوید دست او را شفابده ، دست شاه بحال اول باز گشت و هیبت ابراهیم در دل او جای گرفت ، او را احترام و تکریم بی اندازه کرد و هاجر را بعنوان کنیزی بساره بخشید و گفت اکنون بهر جا خواهید بروید .

* * *

ابراهیم و ستاره پرستان :

فلما جن علیه اللیل رأى کواکبا قال هذا ربی
فلما اقل قال لا احب الا فلین . فلما رأى القمر

بازعاً قال هذا ربی فلما اقل قال لئن لم یهدنی
ربی لا کونن من القوم الضالین .

(انعام : ۷۶-۷۷)

در طول سفری که ابراهیم از بابل بسوی فلسطین و بیت المقدس
میرفت بجماعتی رسید که ستاره پرست بودند و بجای پرستش خداوند
ستارگان را بخدائی گرفته بودند ، ابراهیم چون بگمراهی آنان واقف
شدخواست ایشان را براه خدایهبری کند و از ضلالت برهاند .

همانطوریکه بر نامه انبیاء رفیق و مدار او ملایمت با جهال و گمراهان
است ، و در گذشته هم ملاحظه کردیم که ابراهیم در راهنمایی مردم ،
منتهای رفیق را بکار برد ، در اینجا نیز ابراهیم ترتیب خاصی را پیش
گرفت و در ابتدای امر ، خود را موافق مذهب آنها معرفی کرد و در عین
حال اساس مذهب آنها را از هم پاشید .

چون شب فرا رسید و ظلمت جهان را فرو گرفت ، ستارگان در
آسمان درخشیدن گرفتند ابراهیم برای موافقت آنها گفت : خدای من
این ستاره است ، ولی ساعتی نگذشت که آن ستاره غروب کرد و از نظر
ناپدید شد ، ابراهیم گفت : من خدائی را که غروب کند دوست ندارم
لحظه ای گذشت و ماه از گوشه افق طلوع کرد ، ابراهیم نظری بمه افکند
و در حالی که قوم متوجه سخنان او بودند گفت : این خدای من است
این بزرگتر از آن ستاره است ولی پس از مدتی ماه هم غروب کرد ابراهیم
گفت اگر خدای من مرا هدایت نکند ، بی گمان از گمراهان خواهم بود .
شب پایان رسید و خورشید عالمتاب ، با زیبایی زاید الوصف خود
از مشرق طالع شد ، ابراهیم نظری بعظمت و نورانیت خورشید کرد و

گفت : این خدای منست ، این بزرگتر از همه ستارگانست ، و چون در آخر روز خورشید هم بسر نوشت ستاره و ماه دچار و از دیده ناپدید شد ، ابراهیم از شرک و بت پرستی بیزاری جست و گفت : من از این موجودات متغیر و متحول بیزارم ، همانا من روی بسوی خداوندی میکنم که آفریننده آسمانها و زمین است و فقط او را میپرستم و از زمره مشرکان نیستم .

ابراہیم با این روش احتجاجات خود را بپایان رسانید و مردم را متوجه معبود حقیقی نمود ولی قوم بجای اینکه راهنمایی های ابراهیم را بجان و دل بپذیرند با او از در بحث و محاجه پیش آمدند ، ابراهیم گفت آیا درباره خدا با من محاجه میکنید ، و حال آنکه خدا مرا براه راست هدایت و راهنمایی فرموده است ، قوم چون دیدند که سخنانشان ، ابراهیم را از روش خدا پرستی بر نمیگرداند ، او را تهدید کردند و از غضب ستارگان بیم دادند ، ولی ابراهیم ، باین تهدیدها با نظر تمسخر نگریست ، زیرا بر ابراهیم روشن و آشکار بود که مؤثری جز خداوند نیست و ستارگان موجوداتی بی اراده و تحت فرمان خداوند آسمان و زمین میباشند .



اسماعیل

و اذکرفی الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد
و کان رسولاً نبیاً . و کان یأمر اهلہ بالصلوة و
الزکوة و کان عند ربہ مرضیاً .

(مریم : ۵۵)

ساره ، همسر ابراهیم ، نازا بود و اورا فرزند نمیشد ، و چون
میدید شوهرمهربان و باوفایش در آرزوی فرزند بسر میبرد غمگین و متأثر
میشد ، زیر اسنین عمرش بحدی رسیده بود که دیگر امید فرزند آوردن
از خود نداشت ، بدین جهت کنیز خود هاجر را ب ابراهیم واگذار کرد ،
هاجر حامله شد و فرزند ی آورد که اورا اسمعیل نامیدند ، این نوزاد دیده
و دل پدر را نوری بخشید و قلب اورا سرشار از شادی نمود ولی در دل
ساره آتش غیرت شعله ور شد و سخت ناراحت و رنجور گردید رفته رفته
کار بجائی رسید که دیگر ساره تاب دیدن هاجر و اسمعیل را نداشت و از
ابراهیم درخواست کرد که هاجر و فرزندش را یکی از دورترین نقاط
ببرد ، تا دیگر خبری از آنها نشنود .

ابراهیم بدستور خداوند ، درخواست ساره را قبول کرد و هاجر
و اسمعیل را با خود برداشت و براهنمائی خداوند ، براه افتاد ، تابسرزمین

مکه رسید و بفرمان خداوند ، آنها را در آن سرزمین فرود آورد و خود بنزد ساره بازگشت .

يك زن بینوا ، بایك فرزند شیرخوار ، دريك بیابان بی آب و علف و دور از آبادانی تنها ماندند ، ولی هاجر زنی بود که درس توکل و اتکاء بخدارا از ابراهیم فرا گرفته بود و بایک دنیا ایمان و توکل بخداوند ، صبر را پیشه خود نمود و از آب و غذائی که همراه داشت صرف میکرد ، تا توشه اش تمام شد و گرسنگی و تشنگی بر او غلبه کرد و شیردرپستانش خشک شد هاجر در اطراف آن بیابان بجستجو پرداخت ، تا شاید آبی پیدا کند و جان فرزند عزیزش را نجات دهد اما متأسفانه هر چه بیشتر جست کمتریافت ، نزد اسمعیل برگشت و او را گریان و پریشان دید .

گریه طفل قلب مادر بینوا را پاره میکرد ولی او همراه بجائی نداشت ، دیگر باره در آن بیابان وحشت آور بکوشش و جستجو پرداخت تا یکسره از یافتن آب ناامید شد با چشم گریان نزد فرزندش باز آمد ، در این بار حال طفل بسیار خطرناک شده بود و گویا آخرین لحظات زندگی را طی میکرد هاجر کنار فرزندش ایستاده بآن منظره جانگداز مینگریست که ناگاه چشمه آب زلالی از زیر پای اسمعیل بجوشید و دل هاجر را غرق شادی و شمع نمود .

مادر کنار فرزند ، روی زمین نشست و از آن آب ، کام خشکیده کودک را تازه کرد و خطرها از طفل برطرف نمود خود هم نوشید و جان تازه در تنش پدید آمد و شکر خدا را بجا آورد .

رفته رفته بواسطه چشمه آب پرندگان در آن سرزمین خشک پیدا شدند و در آن هنگام قبیله ی جرهم که در آن حوالی سکونت داشتند از

پرواز پرندگان متوجه آن چشمه شدند و در کنار آن ، سکونت کردند ، هاجربا آنها انس گرفت و وحشت تنهایی از او زایل گردید و بدین ترتیب دعای ابراهیم درباره آنها مستجاب شد ، زیرا ابراهیم در هنگام حرکت از آن سرزمین ووداع با هاجر ، روی بدرگاه خدا آورد و گفت: «پروردگارا من بعضی از خاندان و ذریه خود را در سرزمینی بی آب و علف کنار خانه محترم تو سکونت دادم ، تانماز را برپا دارند پروردگارا ! دل‌های مردم را بسوی ایشان متمایل گردان و از میوه‌ها ، بایشان روزی بده ، امید است سپاسگزار باشند» .

هاجر با فرزندش اسماعیل در کنار چشمه و در مجاورت طایفه جرهم روزگار را بخوشی میگذرانید و گاهگاهی هم ابراهیم برای دیدار زن و فرزندش بآنجا می‌آمد و از ملاقات آنها نیروئی می‌گرفت و توشه‌ای بر- میداشت تا اسماعیل رشد کرد و بسن جوانی رسید ، ابراهیم در خواب دید که خدا او را فرمان میدهد که با دست خود ، فرزندش اسماعیل را قربان کند .

ابراهیم میدانست که خواب او ، الهامی است از طرف خدا و از وساوس شیطانی دور است ، بدینجهت ، با قلبی سرشار از ایمان ، آماده شد که فرمان خداوند را اجرا کند ، نخست بدیدار اسماعیل شتافت و بوی گفت: پسر جان! من در خواب دیدم که تو را سر میبرم ، به بین نظر تو چیست ؟ اسماعیل که سلاله آن دودمان و فرزند آن پدر بود ، بدون تردید و نگرانی گفت : ای پدر! مأموریت خود را انجام بده که بخواست خدا مرا از زمره صابرين خواهی یافت .

ابراهیم ، یعنی این مرد آسمانی که بانا کامیها و گرفتاریهای سخت

روبروشده و از همه آنها پیروز بیرون آمده ، ابراهیمی که در برابر امتحانات عظیم الهی موفقیت یافته از عهده امتحان نیز سر فراز بر آمد .

در بیابان منی ، گونه فرزند دل‌بند خود را بر خاک نهاد و کارد را بدست گرفت ، وقتی که آماده قربانی شد ، اسمعیل گفت پدر جان ! ریسمان را محکم ببند تا هنگام جان دادن دست و پانزمنم زیرا بیم آن دارم که از اجرم کاسته شود . و لباسهای خود را از من دور نگهدار ، مبادا قطره‌های خونم بجامه‌های تو ترشح کند و مادرم آنها را به پند و عنان صبر از کفش بیرون رود و دم کارد را تیز کن و با سرعت ، سر از بدنم جدا کن تا تحمل آن بر من آسانتر باشد ، زیرا مرگ ، بسیار سخت و دشوار است ابراهیم گفت :

پسر جان ! تو برای اجرای فرمان خدا ، نیکو یاوری هستی ، سپس کارد را بر گلوئی اسمعیل نهاد و بگردش در آورد ولی کارد ، بفرمان خداوند از بریدن باز ماند و آزاری بگلوئی اسمعیل نرسانید و از جانب حق تعالی با و وحی رسید : ای ابراهیم همانا تو انجام وظیفه کردی و مفاد خواب خود را اجرا نمودی و اخلاص و تسلیم خود را اظهار داشتی ، سپس قربانی عظمی بعنوان فدیة اسمعیل از جانب پروردگار رسید و ابراهیم کارد بر گلوئی گوسفند نهاد و او را بجای فرزند خود قربان کرد .

از آن روز قربانی در سرزمین منی یکی از سنن گردید و در اسلام هم تشریع شد تا حجاج همه ساله در آن بیابان ، بیاد روز قربانی اسمعیل ، قربانی کنند .

ابراهیم و فرزندش از قربانگاه بخانه باز گشتند ، اسمعیل نزد مادر

و ابراهیم نزد همسرش ساره مراجعت نمود، چون چندی گذشت، اسمعیل با طائفه جرهم که بآن سرزمین هجرت کرده بودند انس گرفت و زبان آنها را آموخت و سپس با دختری از آن قبیله ازدواج کرد، دريك نوبت که ابراهیم بدیدن فرزندش آمده بود و بر حسب تصادف اسمعیل در خانه نبود روش آن زن را نپسندید و او را شایسته همسری فرزند خود ندید، برای او پیام فرستاد که آستانه خانه ات را عوض کن، اسمعیل از این پیام مطلب را درك کرد و همسرش را طلاق گفت و بازنی دیگر که از هر جهت شایستگی داشت، وصلت نمود و خداوند از آن زن فرزندان بساو ارزانی داشت.

هاجر مادر اسمعیل پس از چندی، در همان سرزمین از دنیا رفت و قلب اسمعیل را جریحه دار نمود، اسمعیل در فوت مادر بی اندازه پریشان و متأثر بود ولی ابراهیم، پدر مهر بانش گاه و بی گاه برای دیدار او می آمد و از دیدن پدر تاحدی غم و اندوهش تسکین می یافت.

در یکنوبت که ابراهیم بحجاز آمده بود، بفرزند خود اظهار کرد که من از طرف خداوند مأمورم در این بیابان خانه ای بنا کنم، اسمعیل اطاعت و آمادگی خود را اعلام نمود و سپس با اتکاء بنیروی خداوندی، وسائل لازم را برداشتند و بمحل مأموریت رفتند و با عزمی راسخ شروع بکار کردند و در آن هنگام با خدای خود می گفتند: پروردگارا! این خدمت را از ما بپذیر، زیرا که تودانا و شنوائی پروردگارا ما را توفیق بده که مسلم باشیم و از ذریه ما امتی مسلمان بوجود آور و مناسك حج را بما تعلیم کن و توبه ما را بپذیر زیرا تویی خداوند توبه پذیر مهربان. اسمعیل سنگ از بیابان حاضر میکرد و ابراهیم بساختن خانه مشغول بود، تا دیوارها بالا آمد

جبرئیل فرشته مقرب خداوند که در تمام حالات راهنمای ابراهیم بود جایگاه حجرالاسود را نشان داد ، زمین را حفر کردند و حجر را بیرون آوردند و ابراهیم با دست خود، آنرا در محلی که اکنون هست، نصب نمود و برای کعبه دودرب قرارداد .

یکی بسوی مشرق و دیگری بجانب مغرب و چون بنای کعبه تمام شد ابراهیم و اسمعیل اعمال حج را بجا آوردند و سپس ابراهیم دست بدعا برداشت و گفت: پروردگارا! این زمین را محل امن و امان قرار ده و اهل آنرا از میوه ها روزی عنایت فرما .



لوط

ولوطاً اذ قال لقومه أتأتون الفاحشة ما سبقكم بها
من احد من العالمين انكم لتأتون الرجال شهوة من
دون النساء بل انتم قوم مسرفون . وما كان جواب
قومه الا ان قالوا اخرجوهم من قريبتكم انهم اناس
يتطهرون. فانجيناه واهله الا امرأته كانت من الغابرين
وامطرنا عليهم مطراً فانظر كيف كان عاقبة المجرمين

اعراف : ۸۰ - ۸۴

لوط، برادرزاده ابراهيم بود، با وایمان آورد و با ابراهيم از سرزمین
بابل در راه خدا مهاجرت کرد .

ابراهيم و لوط، در مصر ثروت مند شدند و دارای چهار پایان و اموال
بسیاری گشتند سپس از کشور مصر بسر زمین فلسطین و بیت المقدس منتقل
گردیدند، در آنجا بواسطه کثرت اغنام و احشام جابر آنان تنگ شد و
لوط با رضایت ابراهيم ، بقریه سدوم که در مرز کشور اردن قرار
داشت رفت.

ساکنین و اهالی آن قریه مردمی پست و بد اخلاق و شریر بودند،
مفاسد اخلاقی در میان آنها رواج کامل داشت.

اگر رهگذری ، گذارش بآن آبادی میافتاد ، يك يك می آمدند از متاع و اثاث و یا مال التجاره او میبردند تا او را بیچاره و بینوا و تهی دست میساختند .

داستان زیر که یکی از نویسندگان مصری آنرا نقل میکند گوشه ای از ناپاکی و رذالت قوم لوط را نشان میدهد :

ساره همسر ابراهیم غلامی را بقریه سدوم فرستاد ، تا از حال برادرش لوط ، برای او خبری بیاورد ، غلام وارد آبادی شد ، یکی از اهالی باو برخوردی بی مقدمه ، سنگی بر سر او زد و سرش را شکست ، خون از شکاف سر غلام روان شد ، آن مرد پس از شکستن سر غلام ، گریبان او را گرفت و گفت اگر این خونها در بدن تومی ماند ، برای تو خطرناک بود ، بنابراین مزد خدمت مرابده ، کار آنها بنزاع کشید و بالاخره برای محاکمه بدادگاه رفتند ، قاضی پس از استماع بیانات طرفین غلام مجروح را بپرداخت حق الزحمه آن مرد ، محکوم کرد غلام که ستمگری واجحاف او را دید ، سنگی برداشت و محکم بر سر قاضی کوبید ، خون از سر قاضی روان شد ، غلام گفت حق الزحمه مرا بابت مزد این مرد ، باو بپرداز !

قوم لوط در انجام کارهای زشت مبتکر بودند و گناهانی مرتکب میشدند که سابقه نداشت ، یکی از زشت ترین کارهای آنها که بی پروا ، حتی در انتظار ، انجام میدادند لواط بود آنقدر این عمل زشت در آنها رواج یافته بود که مردان قوم ، دست از زنهای شسته و فقط بامردها شهوت خود را اطفاء مینمودند .

فحاشی ، قمار ، نوازندگی ، کنار کوچه نشستن و با سرانگشت سنگ برهگذران زدن و بی مبالاتی از نجاست جزء کارهای عادی آن

قوم بود .

خداوند متعال برای راهنمایی آن قوم ، لوط را که مردی شایسته ولایت بود پیامبری فرستاد ، وی در مقام وعظ و نصیحت قوم برآمد و قولاً و عملاً مردم را براه خیر و سعادت ارشاد فرمود ، ولی افسوس که سخنان لوط در دل‌های آن مردم سیه‌دل ، مانند آهن سرد کوبیدن بود و اثری از خود باقی نمی‌گذاشت و در مدت سی سال تبلیغ چند نفر انگشت‌شمار ، بوی گرویدند و سایر مردم در کفر و عصیان ، باقی ماندند و چون لوط را مزاحم و مخالف کارهای خود میدیدند ، تصمیم گرفتند او و پیروانش را از آبادی اخراج کنند .

لوط که از تصمیم آنان آگاه‌شد، بیش از پیش آنان را موعظه کرد و از عذاب خدا بیم داد ولی قوم بروش خود ادامه دادند و گفتند: عذابی که بما وعده میدهی بر ما نازل کن .

وقاحت و بیشرمی قوم، لوط را از هدایت یافتن آنها نومید کرد و دانست که مواعظ او دیگر اثری نخواهد داشت و داروهای شفا بخشش در این بیماران خطرناک مفید نخواهد بود اینان عضو هائی هستند که فاسد شده‌اند و جز با قطع آن چاره‌ای برای نجات سایر اعضای اجتماع نیست .

بدین جهت دست بدرگاه خدا برداشت و از خداوند درخواست کرد که آنان را بکیفر کارهاشان برساند و بعذاب خود مبتلا گرداند.

خداوند دعای لوط را مستجاب فرمود و فرشتگانی را برای هلاک آنها مأمور فرمود، فرشتگان در اول شب، بصورت آدمیان، بخانه ابراهیم آمدند، ابراهیم پنداشت آنها را هگذرائی هستند که عبورشان باین سرزمین

افتاده، لذا آنها را بهترین شرایط ضیافت و پذیرائی کرد و لوی دید آنها دست بخوردنی نمیرند و چیزی نمیخورند، ناراحتی آمیخته با ترسی باو دست داد ولی فرشتگان، خود را معرفی کردند و باو بشارت دادند که خداوند فرزندی بنام اسحق باو عنایت خواهد کرد و باو اطلاع دادند که مأموریتی درپیش است و ما برای هلاک نمودن قوم لوط بمحل مأموریت رهسپاریم .

ابراهیم وقتی میهمانان را شناخت و ترس او زایل شد خواست در باره قوم لوط شفاعت کند، بلکه عذاب از آنها برداشته شود.

ولی فرشتگان اظهار داشتند: از این سخن درگذر زیرا فرمان خدا صادر شده و هلاک قوم لوط حتمی و غیر قابل تردید است، ولی لوط و اهلیتیش نجات مییابند و فقط همسرش که متمایل بآن مردم است، هلاک خواهد شد .

فرشتگان از خانه ابراهیم خارج شدند و بصورت جوانان زیبا روئی قدم در خاک سدوم گذاشتند و یکسر بخانه لوط رفتند .

لوط از دیدار آنها، گرفتار وضع عجیبی شد، از طرفی میدید اینها میهمانند و پذیرائی آنها بر او لازم، و از طرفی وقاحت مردم را میدانست و برای میهمانان احساس خطر میکرد ولی بهر حال آنها بخانه او آمده بودند و لوط چاره‌ای جز تکریم و پذیرائی آنها نداشت .

هنوز لحظه‌ای از ورود میهمانان نگذشته بود که همسر لوط، ورود میهمانان را با اطلاع قوم رسانید و آنها جلو خانه لوط اجتماع کردند آنها میگفتند باید میهمانان را بما تسلیم کنی تا از آنها بهره‌ای

ببریم و شبی را بخوشی ولذت بگذرانیم .

لوط آنها را نصیحت کرد و قسم داد که مرا رسوا نکنید و متعرض میهمانان من مشوید ولی قوم مانند دیوانه‌های زنجیری یا مانند وحشیان بیابانی پافشاری میکردند و آخر الامر در برابر شکستند و درون خانه ریختند لوط واقعاً بیچاره شد و در عذاب روحی سختی گرفتار گشته بود و در آن حال میگفت : اگر قوه و نیروئی داشتم ، شما را بجای خود مینشاندم و جزای زشتکاریهای شما را میدادم .

فرشتگان که ناراحتی و غم و اندوه لوط را دیدند گفتند: ای لوط ما فرستادگان پروردگاریم که برای نجات تو و کیفر این قوم آمده‌ایم، لحظه ای نگذشته بود که ترس و وحشتی عظیم بر آن قوم مستولی شد و همه رو بفرار گذاشتند .

از رفتن قوم ، غم و اندوه لوط ، برطرف شد و حال عادی پیدا کرد ، فرشتگان باو دستور دادند در آخر شب ، باتفاق اهلیت از این قریه خارج شوید ، تا فرمان خدا اجرا و عذاب بر این قوم نازل شود. لوط و دخترانش ، از قریه خارج شدند و بدنبال آن زلزله سختی روی داد و آن سرزمین زیر و رو گردید و بارانی از سنگریزه بر آنان بارید و بدین ترتیب آن قوم منحرف و فاسد بجزای نا بکاریهای خود رسیدند .



يعقوب

اسحق با دختر عموی خود رفقا ازدواج کرد، خداوند دو پسر توأمأً باو عطا فرمود ، یکی بنام عیسو و دیگری یعقوب نامیده شد .

یعقوب ، محبوبیت خاصی نزد مادر و پدر داشت واسحق درباره او دعا کرد که خدا باو برکت و طول عمر و زندگی گوارا عنایت کند همین محبوبیت سبب شد که برادرش عیسو خشمگین شود و او را بیدی یاد کند و تهدید نماید .

یعقوب با اشاره پدر و مادرش . از فلسطین، بسرزمین فدان آرام که مسکن دائیش (لابان) بود رفت و در آنجا خدمت دائی خود را بعهده گرفت و در نظر داشت که در مقابل این خدمات دختر او (راحیل) را تزویج کند و لسی دائیش دختر دیگر خود (لیثه) را بهمسری یعقوب نامزد کرد .

یعقوب درباره راحیل با دائی خود مذاکره کرد او گفت اگر مایل بازدواج باراحیل هستی باید ده سال خدمت مرا عهده دار شوی، یعقوب پذیرفت و باراحیل ازدواج نمود .

آنگاه لابان دو کنیز هم از مال خود بآنان بخشید و یعقوب بار سفر

بست وبا اهل بیت و اموال بیشمار بفلسطین باز گشت و هدایائی برای
برادرش فرستاد ، عیسو هم هدایای او را پذیرفت و باروی گشاده یعقوب
را استقبال کرد و کدورت از بین آنان برداشته شد ، و یعقوب در کنعان
ساکن گردید خداوند دوازده پسر بیعقوب عطا کرد که با سباط معروف
شدند .



یوسف

اذ قال یوسف لایه یا ابت انی رأیت
احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم
لی ساجدين . قال یا بنی لانقص رؤیاك
علی اخوتك فیکیدوا لك کیداً ان الشیطان
للانسان عدو مبین . (یوسف : ۴-۵)

صبحگاهان که یوسف از خواب بیدار شد ، باروئی گشاده و چهره -
خندان نزد پدر شتافت و گفت : پدر جان ! شب گذشته خواب خوشی
دیدم که مرا بسی مسرور و خوشحال نموده است در خواب دیدم یازده
ستاره و ماه و خورشید ، مراسم سجده کردند .

یعقوب که از شنیدن این خواب ، بی اندازه شادمان شده بود گفت :
پسر جان ! این خواب از رؤیاهای صادق است و آتیۀ درخشان ترا که منهم
پیش بینی میکردم نشان میدهد ، ولی این خواب را برای برادرانت نقل
مکن چون ممکن است بر تو رشک برند و مکاری بیندیشند .

در آن روز ، یوسف پسر ی هفده ساله بود که مادرش نیز چشم از
جهان بسته و او با برادرش بنیامین بی مادر شده بودند بدینجهت یعقوب
بی اندازه بیوسف اظهار علاقه میکرد و همین علاقه پدر موجب شد که

برادران نقشه کشیدند یوسف را از پدر جدا کنند و بالنتیجه خودشان مورد علاقه پدر شوند .

روزی نزد پدر آمدند و اظهار داشتند : پدر جان ! چرا درباره یوسف ما را امین نمیدانی با اینکه ما خیر خواه یوسفیم ؟ اجازه بده فردا با ما بصحرا بیاید ، گردش کند ، و ما هم او را از جان و دل نگهبانی می کنیم .

یعقوب که از افکار فرزندانش مطلع و از نقشه خطرناک آنها بوئی برده بود و ضمناً نمیخواست صریحاً بگوید من از شما بیمناکم ، گفت جدائی یوسف مرا ناراحت و غمگین می کند و دیگر آنکه میترسم شما از حال یوسف غافل شوید و گرگ او را ببرد.

برادران از جواب باز نماندند و گفتند : باشجاعت و نیروئی که ما داریم اگر چنین پیش آمدی بکن و یوسف آسیبی برسد ، قطعاً ما زیانکار خواهیم بود ، نه ، هرگز چنین چیزی نخواهد شد .

* * *

بامداد روز بعد، برادران یوسف در حالیکه یوسف هم با آنها همراه بود، از دروازه کنعان بیرون رفتند، هنوز چیزی از راه راطی نکرده بودند که آثار خشم و کینه آنها آشکار شد.

کم کم کنار چاه کنعان رسیدند و پیراهن یوسف را از تنش بیرون کردند و او را برهنه میان چاه افکندند ، ناله ها و اشکهای یوسف نتوانست ، آتش حسد برادران را فرو نشانند و از این جنایت باز دارد .

یوسف را بقعر چاه انداختند و نفس راحتی کشیدند و پنداشتند از

این پس، دل پدر از محبت یوسف خالی میشود و علاقه آنان جایگزین عشق یوسف میگردد، آنان چنین فکر میکردند ولی سر نوشت، بفکر کوتاه آنها نمیخندید و مقدرات الهی بر کاربی خردانه آنها لبخند میزد. هوا تاریک شده بود که برادران، باچشمان گریان نزد پدر بازگشتند پیراهن یوسف را که با خون دروغی خون آلود کرده بودند باو نشان دادند و گفتند، پدر جان! از آنچه میترسیدی واقع شد و در حالیکه ماسرگرم مسابقه تیراندازی بودیم و توجهی بیوسف نداشتیم، او تنها ماند و گرك بر او حمله کرد و او را درید، اینک پیراهن خون آلود او، و دیدگان اشگبار ما شاهد راستگوئی ما است ولی تو سخن ما را باور نمیکنی، اگرچه ما راستگو باشیم.

یعقوب که بجنایت آنها پی برده بود و میدانست خداوند سر نوشتی برای یوسف معین فرموده که گریزی از آن نیست در جواب پسران خود گفت: نفس سرکش و شعله سوزان حسد شما را بکاری ناروا، و ادا کرد ولی من صبر و شکیبائی پیشه میکنم و از خداوند استعانت میجویم

* * *

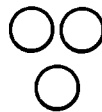
اینک یوسف در قعر چاه بسر می برد، تاریکی مطلق بر او احاطه کرده است، بآینده خود میاندیشد و بحال زار پدر فکر میکند، بی گناهی خود را در نظر میآورد و افکار مختلفی او را بخود مشغول ساخته است. در آنحال، کاروانی که بسوی مصر رهسپار بود، بان سرزمین رسید و در آنجا منزل نمود، کاروانیان غلامی را برای آوردن آب، بلب چاه فرستادند، غلام دلورا بچاه افکند و پس از لحظه ای بالا کشید، ولی دید بجای آب، پسری زیبا با صورتی مانند پاره ماه بدلو آویخته، غلام

باخوشحالی فریاد کشید: اینک پسری است که من او را از چاه بیرون آوردم افراد قافله لب چاه جمع شدند و با وحشت و اضطراب یوسف را تماشا میکردند و آخر الامر تصمیم گرفتند او را بمصر ببرند و بعنوان غلامی بفروشند.

عجبا! چرا آن مردم سرگذشت یوسف را از او نپرسیدند و او را بخاندانش رد نکردند، اگر آنان دارای روح بلند بودند میبایست بیندیشند که این پسر پدري دارد، مادري دارد و خویشان و بستگانی دارد که شاید در فراق او عزا دارند و از غم جدائی او اشکبار ولی آنها هم بشری بودند که تنها منافع خود را می دیدند و بنفع خود کار می کردند.

باری، قافله براه افتاد و در مصر بار سفر گشود، یوسف را در بازار مصر بقیمت نازلی فروختند و عزیز مصر که نامش فوطیفار و سمت ریاست شهربانی مصر را عهده دار بود، خریداری کرد.

یوسف در نزد عزیز و در خانه ی او مقامی شامخ و جایگاهی رفیع بدست آورد و در دل او جایی برای خود باز کرد بطوریکه اختیار تمام امور خانه و غلامان و خدمتکاران بدست او افتاد و فرمانش بر همه چیز نافذ بود، عزیز مصر بهمسر خود گفت من این جوان کنعانی را جوانی لایق و اصیل و با استعداد می بینم او را خوب نگهداری کن و وسائل آسایش و خوشی او را فراهم ساز امید است در آینده برای ما نافع باشد یا او را بفرزندی خود بگیریم.



یوسف در خانه عزیز :

ور اودته التی هوفی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب
وفالت هیت لك قال معاذ الله انه ربی احسن، شوای
انه لا یفلح الظالمون

(یوسف : ۲۳)

هنوز یوسف از خستگی و محنت گذشته خود نیا سوده بود که
روزگار نقش دیگری پیش آورد و محنت تازه ای برای او ایجاد کرد
همسر عزیز، که جمال زیبائی خیره کننده یوسف را دید بی اختیار
دل در گرو عشق او گذاشت و چون یوسف در خانه او بود در هر بار که
صورت او را میدید شعله سوزان عشق تندتر و سوزاننده تر میشد هر چه
میخواست خود را از این فکر منصرف کند ، میسر نمیشد و همواره
در فکر یوسف و بیاد یوسف بود .
بالاخره چاره ای برای درد خود جز این ندید که دست بدامن یوسف
زند و طلب وصال کند .

در يك موقعیت مقتضی و یکساعت خلوت ، راز خود را با یوسف
در میان گذاشت ولی یوسف که سلاله دودمان نبوت و پروریده دامن عصمت
بود ، روی از او برگردانید و از وی اعراض نمود .

یوسف اعراض کرد ولی همسر عزیز دست بردار نبود بلکه بی -
اعتنائی یوسف بآتش عشقش دامن زد و او را برای اجراء مقصود مصمم
تر ساخت .

روزی همسر عزیز درحالیکه یوسف در کاخ بود ، وارد کاخ شده
و درها را بسته و راه بیرون رفتن یوسف را مسدود نمود در آنحال از
یوسف درخواست وصال نموده یوسف خود را در چنگال او گرفتار دیداز
اطاقهای تو در تو قصر شروع بفرار کرد ، بلکه دری را باز کند و خود
را نجات دهد همسر عزیز او را تعقیب کرد و از عقب سر گریبان پیراهن
او را گرفت و بسوی خود کشید پیراهن یوسف از عقب پاره شد
و در همانحال عزیز وارد کاخ گردید .

وی منظره ای دید که نزدیک بود دیوانه شود ، یوسف با پیراهن
پاره از جلو و همسرش با حال غیر عادی از عقب مقابل درب کاخ با عزیز
برخورد کردند .

همسر عزیز بدون اینکه خود را ببازد ، لباس دیگری به مطلب
پوشانید و خواست یوسف را گنه کار جلوه دهد بدینجهت عزیز را مخاطب
قرارداد و گفت : این جوان کنعانی نسبت بتو حق ناشناسی کرد و در غیاب
تو قصد تعرض بناموس ترا داشت اینك بگو کیفر کسیکه نسبت بهمسر
تو قصد تجاوز داشته باشد جز اینکه زندانی شود یا بعداب سختی مبتلا
گردد چیست ! ؟

یوسف پا کدامن که روش او همواره راستی و راستگوئی بوده ،
در این مورد هم حقیقت مطلب را اظهار کرد گفت : ای عزیز مصر !
این زن از من درخواست عمل نامشروع کرد و مرا بسوی خود کشید ولی من از

اوروی گرداندم و فرار کردم و تن بگناه و بی عصمتی ندادم
در آن حال گواهی از خاندان عزیز پیدا شد و بنفع یوسف شهادت داد، او
گفت در پیراهن یوسف بنگرید، اگر از جلو پاره شده یوسف گنهکار است و
اگر پارگی پیراهن از عقب است، یوسف راست میگوید و همسر عزیز او
تهمت ناروا زده است.

عزیز دید پیراهن از عقب پاره شده، و دانست که در این مورد
گناهی متوجه یوسف نیست لذا یوسف را مخاطب قرارداد و گفت:
ای یوسف از این سخن در گذر و صحبتی از آن به میان میاور تا زبانزد
مردم نشویم سپس رو بهمسر خود کرد و گفت، اینکار از مکر شما
زنهاست، همانا کید و مکر شما بسی بزرگ و عظیم است برو از گناه
خود، بدرگاه خدا استغفار کن. زیرا تو از زمره خطا کارانی.

گواه بی گناهی یوسف.

عقیده شیعه در مورد داستان یوسف و همسر عزیز آنست که یوسف
از پیغمبران عالم مقام و تربیت شده انبیا است و پیغمبران گذشته از اینکه
گناه نمیکند و معصومند، خیال گناه و عزم بر معصیت هم در آنها پیدا
نمی شود، یوسف هم در این مورد هیچگونه خیال ناروایی بخاطرش
نیامد و چنانچه آیه (و لقد همت به و هم بها لولا ان رأی برهان ربه) که
جمله (هم بها) را با (لولا امتناعیه) ذکر فرموده دلیل بر پاکی و عصمت
یوسف است.

ولی جمعی از بیخردان و بیخبران یوسف را متهم بعزم بر گناه نموده اند
در حالیکه دلائل محکمی از قرآن و روایات سخن آنان را ابطال
می کند.

یکی از مفسرین می گوید ، خداوند بپاکی و بیگناهی یوسف شهادت داده و فرموده (یوسف ازبندگان بااخلاص مااست) (۱) شیطان هم برپاکی او گواهی داده و گفته :

(خدایا ، قسم بعزت تو که تمام بندگان را گمراه میکنم مگر بندگان بااخلاص تو را «۲») از خاندان عزیزهم شاهدی برپاکی او شهادت داد و گفت : (اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده یوسف گناهکار است و اگر از عقب پاره شده گناه از همسر عزیزمی باشد) (۳) زنان مصر هم برپا کد امنی او اعتراف کردند و گفتند :

(ما از یوسف کار ناروایی ندیدیم «۴») و همسر عزیزهم در پایان کار بربرائت یوسف اقرار نمود و گفت : (اینك حقیقت پدیدار شد . من متعرض یوسف شدم و او از راستگویان است «۵») بنابراین گواهیها کسیکه یوسف را متهم می کند ، اگر خدا پرست است ، شهادت خدا را بپذیرد و اگر از حزب شیطان است ، گواهی شیطان را قبول کند و در هر صورت شکی در بیگناهی یوسف باقی نمی ماند .

در محافل بانوان مصر

وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود
فتیها عن نفسه قد شغفها حباً انا لنریها فی
ضلال مبین .

(۱) سوره یوسف : آیه ۳۴

(۲) سوره ص: آیه ۸۲

(۳) سوره یوسف: آیه ۲۷

(۴) و (۵) سوره یوسف : آیه ۵۱

فلما سمعت بمكرهن ارسلت اليهن واعتدت
 لهن متكئاً و آتت كل واحدة منهن سكينةً و
 قالت اخرج عليهن فلما رأينه اكبرنه وقطعن
 ايديهن وقلن حاش لله ما هذا بشراً ان هذا
 الا ملك كريم .

(یوسف آیه ۳۰-۳۱)

با اینکه عزیز مصر از افشاء عشق همسرش نسبت بیوسف
 جلوگیری کرد ، باز زنان اشراف مصر از این ماجرا باخبر شدند و در
 محافل خود ، سخنانی درپیرامون آن گفتند ، و بعضی از آنها صریحاً
 همسر عزیز مصر را بیاد انتقاد گرفتند و او را سرزنش و ملامت
 کردند .

انتقاد و سرزنش بانوان مصر بگوش همسر عزیز رسید و از سخنان
 آنان ناراحت و افسرده گردید و در فکر فرو رفت که نقشه‌ای بکشد تا زبان
 زنان را بروی خود ببندد و آنها را با خود هم عقیده سازد .

پس از کمی فکر ، تصمیم گرفت و در یک روز مناسب مجلسی تشکیل
 داد و جمعی از بانوان بزرگ مصر را دعوت کرد ، وقتی مدعوین در جلسه
 حضور یافتند ، و بر بال‌شها تکیه زدند برای آنها میوه آوردند ، میوه‌ای که
 خوردن آن محتاج کارد باشد ، بهمین جهت بدست هر کدام از زنان
 کاردی داده شد و در آنحال ، با اشاره همسر عزیز ، یوسف قدم در اطاق
 پذیرائی گذاشت .

یوسف در آمد و هوش از سر زنان رفت ، محو تماشای جمال او
 شدند و بی اختیار بجای میوه ، دستهای خود را بردند و گفتند : این بشر

نیست بلکه او فرشته ایست بزرگوار و عالی مقدار .

همسر عزیز از موفقیت خود ، در پوست نمیگنجید ، تبسمی پیروزمندانه برلبانش ظاهر شد و گفت : این همان یوسفی است که مرا در عشق اوسرزنش و ملامت میگردید .

گرش بینی و دست از ترنج شناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

شما یکبار ، آری فقط یکبار او را دیدید و دستهای خود را بریدید من در ساعات مختلف و حالات گوناگون او را دیده ام او در خانه من است نشستن و برخاستنش ، بیداری و خوابش و سایر حالاتش را مشاهده کرده ام و بدینجهت باو دلباخته ام ، و از او طلب وصل کرده ام ولی او عصمت پیشه کرده و از من روگردانده است . او باروحی ملکوتی ، تنها بوظائف خود قیام دارد و از مرزپاکی و پاکدامنی گامی فراتر نمیگذارد ولی باز هم من بامدارا با او رفتار میکنم ، اگر از فرمان من سرپیچی کند زندانی خواهد شد .

آنروز گذشت و همسر عزیز در روزهای بعد ، هر نقشه ای که توانست برای رام کردن یوسف بکاربرد ولی کاملاً بی نتیجه بود تا بکلی از او نومید شد و تمام رشته های امیدش قطع گردید یوسف هم خود را در این بلیه ، سخت گرفتار دید و از شر زنان و مخصوصاً همسر عزیز ، بخدا پناه برد ، آری مؤمن در تمام حالات بخدا پناه میبرد و از او استعانت میجوید .

او دست بدرگاه خدا برداشت و گفت : پروردگارا ! زندان و تاریکی و سختی آن ، از این گرفتاری برای من آسان تر است ، و اگر توشه زنان مصر و همسر عزیز را از من نگردانی خطر بمن نزدیک خواهد بود و

ممکن است در پرتگاه گناه سقوط کنم و نامم در دفتر جاهلان ثبت گردد .
خداوند دعای یوسف را مستجاب فرمود و او را از فتنه عظیمی رهایی
بخشید .

* * *

یوسف در زندان :

ثم بدالهم من بعد ما رأوا الآيات ليسجننه حتى
حين . و دخل معه السجن فتيان قال احدهما
انى ارانى اعصر خمراً و قال الاخر انى ارانى
احمل فوق رأسى خبزاً تاكل الطير منه . نبئنا
بتأويله انا نربك من المحسنين .

(یوسف : ۳۵-۳۶)

همسر عزیز که از یوسف ناامید شد ، نزد شوهر خود لب بشکوه
گشود و گفت : یوسف مرا در میان زنان مصر بدنام کرده و شرف و
آبروی مرا برباد داده است ، اگر بخواهی حیثیت از دست رفته مرا ،
بمن برگردانی باید او را بزندان افکنی و این لکه ننگ را از دامان من
بشوئی .

عزیز مصر با اینکه دلائل پاکی یوسف را بچشم دیده و شهادت شاهد
را درباره پیراهن اوشنیده بود ، تحت تأثیر سخنان همسرش قرار گرفت
و یوسف را بیگناه بزندان انداخت .

روزی که یوسف را بزندان بردند ، دو جوان دیگر هم ازدرباریان
که یکی شرابدار و دیگری آشپز شاه بود ، با اتهام اینکه قصد داشته اند شاه
را مسموم کنند ، بزندان افتادند .

روز بعد ، شرابدار زندانی ، نزد یوسف آمد و گفت در خواب دیدم که برای شاه آب انگور می‌گرفتم ، رفیقش هم گفت ، من در خواب دیدم ، مقداری نان روی سرم بود پرندگان از آن نانها می‌خوردند ، اینك تعبیر خواب ما دونفر را بگو ، ماترا از نیکان می‌بینیم و از چهره تو آثار بزرگی نمایان است .

یوسف ، وقتی دید این دونفر آماده شنیدن سخنان او هستند ، وقت را غنیمت شمرد و تبلیغ خود را در همان زندان شروع کرد و چنین گفت : من تعبیر خوابهای شما را پیش از آنکه غذا برایتان بیاورند بشما خواهم گفت ، و این علم هم علمی است که خداوند بمن تعلیم فرموده و مرا بر تعبیر خواب مطلع نموده است . زیرا من از آئین کسانی که بخدا ایمان ندارند و منکر قیامت و رستاخیزند ، روگردانیده‌ام و بیزاری جسته‌ام من پیرو آئین پدران خود یعنی ابراهیم و اسحق و یعقوب هستم و برای ما شایسته نیست که برای خداوند شریکی قائل شویم .

رفقای زندانی ! شما انصاف دهید ، آیا این معبودهای متفرق و بت‌های بی‌ارزش بهترند یا خدای یگانه قهار ؟ !

این خدایانی که شما می‌پرستید ، فقط نامی از خدائی دارند که شما و پدرانتان بر آنها گذاشته‌اید و هیچگونه دلیل و برهانی بر حقانیت آنها از طرف خداوند نازل نشده است .

یوسف پس از این جملات ، بسخن خود ادامه داد و شروع بتعبیر خواب آندونفر نمود و چنین گفت .

رفقای زندانی ! تعبیر خواب اولی- که خواب دیده‌است شراب می‌سازد- آنستکه بزودی حکم آزادی اوصادر می‌شود و بسمت اولیه

خود منصوب می‌گردد و تعبیر خواب دومی را که در خواب دیده نان روی سردارد آنست که بزودی محکوم باعدام می‌شود و او را بار می‌آویزند و پرندگان از مغز سراو می‌خورند ، این است تعبیر خواب شما که از من درخواست تعبیر آنرا نمودید .

آنگاه یوسف باین فکر افتاد که بوسیله شرابدار شاه که بزودی آزادمی‌شود و بدربارسلطنتی قدم می‌گذارد راه نجاتی پیدا کند ، بدینجهت او را مخاطب قرارداد و گفت : حال مرا بشاه بگو و بیگناهی مرا باطلاع او برسان شاید مرا از زندان آزاد کند .

خواب آندو جوان ، طبق نظریه یوسف ، تعبیر شد یکی آزاد و دیگری بدار آویخته گردید ولی افسوس که شرابدار یوسف را فراموش کرد و یوسف هم چندین سال در زندان ماند .

* * *

آزادی و نجات :

وقال الملك انى ارى سبع بقرات سمان يا كلن
سبع عجاف وسبع سنبلات خضر و اخر يا بسات
يا ايها الملاء فتونى فى رؤى اى ان كنتم للرؤى با
تعدون (يوسف : ٤٣)

بامداد یکی از روزها شاه از خواب بیدار شد و بواسطه خوابی که دیده بود ، ناراحت و پریشان بنظر میرسید بدستور شاه دانشمندان و بزرگان احضار شدند و شاه خواب خود را برای آنان چنین شرح داد :
در خواب دیدم ، هفت گاو فربه و زیبا از نهر آب درآمدند و در سبززاری بچرا مشغول شدند ، پس از لحظه‌ای هفت گاو لاغر زشت منظر

از آب خارج شدند و هفت گاو اولی را خوردند ، سپس هفت خوشه گندم سبز و خوشه های خشکیده ای را دیدم ، مرا از تعبیر این خواب خبر دهید ، دانشمندان پس از مدتی فکر ، خود را از تعبیر آن خواب عاجز دیدند و گفتند این خیالات و افکار نامنظمی است که بنظر شما رسیده و ما تعبیر این قسم خوابها را نمیدانیم .

خواب شاه و سیله ای بود که خداوند برای نجات یوسف فراهم کرده بود ، این خواب ، ساقی فراموشکار را بیاد یوسف انداخت و دورنمای گذشته اش را بیادش آورد ، لذا فوراً خود را بحضور شاه رسانید و گفت : اعلیحضرتا ، در زندان شما جوانی بزرگوار ، روشنفکر و دانشمند وجود دارد که در تعبیر خواب بسی استاد است ، مرا بزندان بفرستید تا تعبیر خواب شما را از او جویا شوم .

با اجازه شاه ، ساقی بزندان آمد و خود را بیوسف رسانید و گفت : ای یوسف صدیق ! مرا خبر بده که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخورند و هفت خوشه سبز و سپس خوشه های خشکیده را در خواب دیدن ، تعبیرش چیست ؟ بگو تا نزد قوم برگردم و آنها را مطلع سازم .

یوسف که پیامبر بزرگ خدا است و مأموریت آسمانی او ، اصلاح امر دین و دنیای مردم است ، علاوه بر اینکه تعبیر خواب شاه را بیان کرد راه نجات و سعادت رانیز نشان داد و آنها را راهنمایی کرد و فرمود : کشور مصر هفت سال ، بخوبی و سرسبزی خواهد گذرانید که آن سالها کشت و زرع رضایت بخش و غله بسیاری نصیب مردم خواهد شد ، بدنبال آن ، هفت سال قحطی و سختی خواهد بود که غلات ذخیره شده سالهای قبل مصرف خواهد گردید و مردم دچار ابتلائی بزرگ خواهند شد ، شما

باید در هفت سال اول، کشت و زرع را توسعه دهید محصول بیشتری بدست آورید و باندازهٔ احتیاج خودتان مصرف کنید و بقیه را در خوشه‌ها بگذارید و انبارها را از غلات پر کنید، تا در سالهای سختی و قحطی آنرا بمصرف برسانید .

ساقی باشتاب، خود را بحضور شاه رسانید و تعبیر خواب را بیان کرد، چهرهٔ گرفتهٔ شاه از هم باز شد و غم و اندوهش زایل گردید ، زیرا دید این تعبیر، بی اندازه با خواب او مناسب و از فکر بلند تراوش کرده است بدینجهت دستور داد یوسف را حاضر کنید تا من درسختیها و مشکلات زندگی از او استمداد کنم و از نظریه او کمک بگیرم .

مأمورین بزندان آمدند که یوسف را نجات دهند ، ولی یوسف از بیرون آمدن خودداری کرد ، با اینکه در آنحال ، آزادی برای او بسی ارزش داشت ، زیرا سالهاست در فضای خفقان آور زندان زندگی کرده ، خورشید و ماه و ستارگان را ندیده يك خواب راحت نداشته ، يك غذای مطبوع تناول نکرده است ولی حاضر نشد که بعنوان عفو ، از زندان آزاد شود ، گفت من از زندان بیرون نمی آیم تا شاه در بارهٔ من تحقیق کند ، پروندهٔ مرا مورد رسیدگی قرار دهد و بیگناهی من ثابت شود . بشاه بگوئید از زنان مصر جویا شود که چرا دستهای خود را بریدند و چرا متعرض من شدند !؟

مأمورین دیگر باره بحضور شاه برگشتند و موضوع را بعرض رساندند شاه زنان مصر را – که شاید یوسف آنها را با اسم معرفی کرده بود – احضار کرد و از قضیهٔ بریدن دستها جویا شد ، زنها چاره‌ای جز اعتراف بحقیقت ندیدند و همه متفقاً گویا می دادند که یوسف بیگناه است و همسر

عزیز هم بگناه خودو بیگناهی یوسف اقرار کرد . و باین ترتیب، یوسف سر بلند از زندان بیرون آمد .

* * *

یوسف در دربار سلطنتی مصر

وقال الملك ائتونی به استخلصه لنفسی فلما

كلمه قال انك اليوم لدينا مكين امين قال

اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم

یوسف : (۵۴ - ۵۵)

شاه با اشتیاق تمام . منتظر دیدار یوسف بود . لحظه‌ای گذشت

و یوسف بدر بار سلطنتی وارد شد .

شاه مدتی با یوسف صحبت کرد . او را مردی دانا ، روشن و

باتدبیر یافت باو گفت ای یوسف تو امروز نزدما مکانی ارجمند داری

و مورد اطمینان مائی . بهرسمتی که میل داری بگو ترا بگماریم . یوسف

گفت : مرا خزانه دار و ناظر امور غلات و محصول کشور کن . زیرا

می توانم از عهده انجام این کار بر آیم .

شاه فرمان داد که این سمت بیوسف واگذار شود و بدرباریان

و کارمندان دولت دستور داده شد که او امریوسف را . بی چون و چرا اجرا

کنند و فرمان یوسف فرمان شاه است .

یوسف برای انجام وظیفه کمر بست و آماده کار شد ، او میدانست

که رود نیل چند سالی بمردم روی خوش نشان می دهد و ناگهان قیافه خود

را در هم می کشد و مردم را از آب محروم می سازد ، بنابراین باید از

موقعیت استفاده کرد و جان مردم را از قحطی و سختی سالهای آینده

نجات داد .

یوسف يك مسافرت کوتاه باطراف کشور مصر کرد، تا از اوضاع آگاه شود و وسائل کار را فراهم سازد ؛ در این مسافرت قسمت های حاصل خیز را در نظر گرفت و بودجه کافی در اختیار کشاورزان گذاشت تا باین وسیله توسعه ای در زراعت ها داده شود و محصول بیشتری عاید گردد بدنبال این عمل ، انبارهای بزرگ که گنجایش صدها خروار غله داشته باشد ساخته شد .

در هفت سال اول ، یوسف باندازه احتیاج مردم - غله بآنها می داد و بقیه را در خوشه ها باقی می گذاشت و در انبار می ریخت . انبارها از غله انباشته شد و سالیهای قحطی و سختی فرا رسید، آب رود نیل کم شد و زراعت ها از بین رفت ولی با پیش بینی های عاقلانه یوسف خطری برای مردم در پیش نبود و غله باندازه احتیاج و بیشتر از آن در انبارها موجود بود .

قحطی مصر ، رفته رفته بکشورهای مجاور تأثیر کرد و دامنه آن تا فلسطین و کنعان که مسکن یعقوب و فرزندان او بود کشیده شد و ضمناً همه جانام عزیز مصر (یوسف) ورد زبانها بود ، از خدمتی که او بکشور مصر کرده بود ، همه تقدیر می کردند و در خارج مصر ، مردم می گفتند در مصر وزیر دانشمندی بر سر کار است که با تدبیر او ، قحطی لطمه ای باهالی مصر نزده است ، او مردی است بزرگوار و کریم النفس که همراه یکسان می بیند و دور و نزدیک را ، مساوی میدانند بهمه غله می دهد و با همه پدرانه رفتار می کند ، یعقوب فرزندان خود را طلبید و گفت پسران من ! اینك قحطی و تنگی ما را تهدید میکند ، شما با سفر ببینید و خود را

بحضور عزیز مصر- که صیت بزرگواریش همه جا گرفته برسانید ، ولی بنیامین را نزد من بگذارید که جدائی شما بر من تأثیر نکند و تنهائی مرا افسرده ننماید .

برادران یوسف با اشتراک خود ، بسوی مصر رهسپار شدند تا غله خریداری کنند و بکنعان باز گردند .

* * *

برادران یوسف در مصر .

وحاء اخوة يوسف فدخلوا عليه فمرهم وهم له منكرون و لما ههزم بجهازهم قال ائتنونی باخ لکم من ایکم الاترون انی اوفی الکیل و انا خیر المنزلین ،

(یوسف ۵۸-۵۹)

برادران یوسف مسافت میان مصر و کنعان را طی کردند و قدم در سرزمین مصر گذاشتند ، وقتی برای خرید غله بحضور یوسف شرفیاب شدند یوسف ، برادران را شناخت ولی آنان او را نشناختند ، زیرا باور نمی کردند یوسف زنده باشد و دیگر آنکه تغییرات بسیاری در قیافه و صورت یوسف پدید آمده بود .

یوسف از دیدار برادران خود ، بی اندازه خوشحال شد ولی از این که برادر مادری خود (بنیامین) را با آنها ندید مضطرب و افسرده گشت ، برادران را مهمان کرد و پذیرائی صمیمانه ای از آنها بعمل آورد ضمناً از آنها درخواست کرد خود را معرفی کنند .

برادران اظهار داشتند ما دوازده برادر ، فرزندان پیامبر بزرگوار ،

یعقوب هستیم که ده نفر ما اینک در حضور شما شرفیاب و چشم بآلطف و عنایات شما دوخته‌ایم، یکی از برادران هم نزد پدر مانده که وسائل راحتی او را فراهم سازد، برادر دوازدهمی ماهم گم شده و سالها است از او بی‌خبریم.

یوسف از سلامتی پدر و برادرش اطمینان یافت و دستور داد، گندم برادران دادند و ضمناً پولی را که برادران آورده بودند، مخفیانه میان بارهاشان گذاشتند و مقصود یوسف از این کار آن بود که برادران، بزودی بمصر برگردند و برای تهیه پول وقت را تلف نکنند.

بارها بر شتران نهاده و برادران آماده حرکت شدند یوسف بآنها گفت در برگشتن بمصر، برادر دیگر خودتان را همراه بیاورید، تا من اطمینان پیدا کنم شما در اظهاراتی که کردید، راستگو هستید، و اگر او را نیاورید دیگر بشما غله نمی‌دهم و دیگر نزد من نیائید، گفتند در این موضوع با پدرمان مذاکره میکنیم و امیدواریم که رضایت او را جلب نمائیم و برادر کوچک خود را همراه بیاوریم.

یوسف آنها را مرخص کرد و برادران بایک دنیا خوشحالی بکنعان برگشتند، چون بحضور پدر رسیدند، گفتند: پدر جان همانطور که شهرت داشت و مردم می‌گفتند، ما عزیز مصر را مردی بزرگوار و شریف یافتیم ما را گرامی داشت و مراسم احترام را بعمل آورد، غله کافی بماداد ما را ببهترین وجه پذیرائی نمود ولی از ماعهد و پیمان گرفت که برادر خودمان بنیامین را نزد او ببریم تا بداند ما راست گفته‌ایم و از مسافرت مصر مقصودی جز تهیه گندم نداشته‌ایم.

یعقوب گفت: هرگز بشما اجازه نمی‌دهم که بنیامین را با خود

ببرید ، آیامی خواهید اورا بسر نوشت برادرش یوسف مبتلا کنید ؟ نه ، دست از من بدارید و مرا بحال خود بگذارید .

برادران ، بارها باز کردند و پولهای خود را در میان بارها یافتند ، با خوشحالی نزد پدر آمدند و گفتند : پدر جان ما دروغ نگفتیم ، بین بزرگواری عزیزمصر را ، پول ما را قبول نکرده و مخفیانه بما پس داده است ، بنابراین ، ترس و بیمی بخود راه مده و برادر ما را با ما بفروست ، ما با جان و دل او را حفظ میکنیم و سالم بتو بر می گردانیم .

یعقوب دید فرزنداناش محتاج آذوقه و غله و برای رفتن بمصر بی اندازه مشتاقند و از طرفی ، عزیزمصر قول داده اند برادر خود را همراه ببرند ، بدین جهت اجازه بردن بنیامین را برادران داد ولی از آنها عهد و پیمان گرفت که او را سالم برگردانند ، مگر اینکه حادثه غیر مترقبه ای پیش آید که حفظ بنیامین از عهده آنها خارج گردد . خدایا بر این مطلب گواه گرفتند و به همراهی بنیامین بسوی مصر حرکت کردند ، یعقوب با آنها سفارش کرد که هنگام ورود بمصر ، همگی از يك دروازه وارد نشوید بلکه از دروازه های متعدد ، قدم بمصر گذارید .

مقصود پدر جهان دیده باتدبیر ، شاید آن بود که فرزنداناش ، از چشم مردم محفوظ باشند و شاید هم میخواست ورود آنها جلب توجه مردم رانکند ، مبادا نسبت بآنها سوءظنی برده شود که جاسوسند یا برای دزدی و غارتگری بمصر آمده اند .

باری ، برادران یوسف ، بمصر آمدند و برای دومین بار ، یوسف را ملاقات کردند و برادر خود بنیامین را بحضور بردند ، یوسف از دیدار بنیامین سخت خوشحال شد و بغلامان خود دستور داد ، برای ظهر غذای

زیادتری تهیه کنند تا همه با هم غذا بخورند .

موقع ظهر ، برادرانرا بخانه برد و آنها را دونفردونفر ، برسر سفره نشانید ، بنیامین تنها ماند و بی اختیار بگریه افتاد و گفت : اگر برادرم یوسف زنده میبود ، من تنهانمی ماندم ، یوسف اورا پهلوی خودش نشانید و با هم غذا خوردند و چون شب فرارسید ، هردو تن از برادرانرا دراطاقی جداگانه منزلداد و بنیامین را نزدخودنگهداشت و باو گفت : میلداری من بجای برادرت یوسف ، برادرتوباشم ؟ ! بنیامین گفت : برادری مانند تو کجایافت میشود ، ولی افسوس که تو ازصلب یعقوب و رحم راحیل بدنیا نیامدهای ، اشک از دیدگان یوسف فرو ریخت و بنیامین را درآغوش کشید و گفت : من همان گمشده توام ، من یوسفم که از جدائیش تأسف می خوری منم که از برادران ، رنجهادیدم و بعداز آنهم ناکامیها کشیدم ولی خداوند بلطف و کرم خود ، گرفتاریها را برطرف نمود و مرا باین مقام رسانید امانتو این مطلب را از برادرانت پنهان کن تا آنچه مقدراست پیش آید.

* * *

نقشه یوسف برای نگهداشتن بنیامین :

فلما جهزهم بجهازهم جعل السقاية في رحل
اخيہ ثم اذن مؤذن ابتها العير انکم لمارقون

(یوسف : ۷۰)

ایام ضیافت خاتمه یافت و برادران یوسف پس از خریدن غله آماده برگشتن شدند ، یوسف نقشه ای برای نگهداشتن بنامین کشید و بغلامان خود دستورداد سقایه اورا که بآن گندم کیل می کردند ، میان بار بنیامین

گذاشتند وقتی کاروان آنها کمی دور شد یکی از کارمندان یوسف فریاد زد :
ای کنعانیان ! بایستید ! توقف کنید ! شما چه بد مردمی هستید ؟ نیکی
را ببدی پاداش دادید و احسانهای عزیز را فراموش کردید و صاع او را
دزدیدید .

فرزندان غیور یعقوب از شنیدن این ندا ، برجای خود خشک شدند
و گفتند بخدا سوگند ، شمامی دانید ما برای فساد نیامدیم و ما دزد نیستیم
گفت اگر یکی از شما صاع را دزدیده باشد ، کیفر او چیست ؟ گفتند : ما
بپاکی خود اطمینان داریم و ما را دین و آئینی است که طبق آن شما
می توانید آنکس را که صاع شمارا دزدیده ، اسیر بگیرید و او را بنده خود
قرار دهید .

بدنبال این سخن بارها را از شترها گرفتند و شروع به سازجوئی
کردند در اول ، بار برادران و در آخر کار بار بنیامین را جستجو نمودند
صاع زرین از میان بار بنیامین بیرون آمد . همه بشهر برگشتند و افسرده
و نالان بحضور یوسف آمدند ، یوسف آنها را سرزنش و توبیخ کرد ، و
سپس گفت اکنون طبق قرار داد خودتان ، ما بنیامین را نزد خود نگه
می داریم ، برادران بالتماس افتادند و گفتند . ای عزیز مصر ! او پدری
سالخورده و ناتوان دارد یکی از ما را بجای او بگیر و او را آزاد کن ،
یوسف گفت محال است مایی گناهی را بجای دزد بگیریم اگر چنین کاری
بکنیم ستمی بر مظلومی روا داشته ایم برادران نظری تند و خشم آلود بر
بنیامین که آنها را در این ورطه انداخته بود کردند و گفتند : عجیبی نیست
اگر او دزدی کند برادری داشت او هم پیش از این دزدی کرده بود و
مقصود آنها از این جمله اشاره به داستان دزدی یوسف بود و آن داستان چنین

است .

یوسف کودکی خردسال بود که مادرش از دنیا رفت عمه اش او را بخانه خود برد و بخدمت او کمر بست ، وقتی یوسف کمی بزرگ شد یعقوب می خواست او را از عمه اش بگیرد و بخانه خود ببرد، عمه یوسف که دلبستگی سختی باو پیدا کرده بود، نمی توانست جدائی او را بخود هموار کند کمر بندی داشت آنرا بکمر یوسف بست و بخانه یعقوب فرستاد و سپس ادعا کرد که یوسف کمر بندی از خانه من دزدیده است لباسهای او را جستجو کرد و آنرا از زیر لباسهای یوسف بیرون آورد آنگاه طبق مقررات مذهبشان، یوسف را بخانه خود بر گردانید تا بکیفر دزدی، مدتی او را خدمت کند برادران در حال غضب باین مطلب اشاره کردند ، یوسف هم آنرا شنید و بروی خود نیاورد و در دل گفت : شما بدتر از او هستید و خدا از آنچه می گوئید آگاه است .

باری ، برادران از نجات بنیامین نا امید شدند و خواستند بر گردند برادر بزرگ آنها (یهودا) گفت مگر فراموش کردید که پدرتان از شما عهد و پیمان گرفته بنیامین را باو برگردانید بخدا قسم من از مصر قدم بیرون نمیگذارم تا پدرم اجازه دهد یا خداوند بنفع من حکم کند شما بکنعان برگردید و پدرتان بگوئید بنیامین دزدی کرد و عزیز مصر او را بغلامی خود گرفت و این مطلبی است که همه دیدند و ما دروغ نمی گوئیم .

برادران بکنعان برگشتند ولی برادر بزرگ و برادر کوچک در مصر ماندند یعقوب از دیدار فرزندان شاد شد ولی این شادی دوامی نداشت، زیرا بنیامین را ندید ، از حال او جويا شد ، برادران سرگذشت

را شرح دادند ، باشنیدن این داستان ، هوش از سر یعقوب پرید و گویا جان از بدنش بیرون آمد ، سخن آنها را باور نکرد و پنداشت که برای بنیامین هم مانند یوسف ، حيله‌ای بکار برده‌اند ، از شدت غم و اندوه چشمان او نابینا شد و بیاد یوسف آه دزدناکی ازدل کشید .

پس از آن ، یعقوب فرزندان خود را بر فتن مصر و جستجوی یوسف و برادرش تشویق کرد و آنها را از نومییدی و یأس بیم داد و گفت از رحمت خدا مأیوس نباشید و بدنبال گمشدگان خود بروید .
 باشاره‌پدر ، برادران بار سفر مصر بستند و برای سومین بار بحضور عزیز مصر آمدند و باحالی رقت‌بار اظهار داشتند : ای عزیز مصر سختی و پریشانی بر ما و خاندان ما حکمفرما شده ، ما با پول ناقابلی بحضور تو آمده‌ایم ، بما آذوقه‌کافی بده و بر ما منت بگذار و برادر مارا آزاد کن خدا بنیکوکاران جزای بی‌حساب عنایت میکند .

یوسف بدرفتاری آنها را نسبت بخود گوشزد کرد و گفت آیا یادتان هست ، ستمی که در گذشته بیوسف و برادرش کردید ؟! ، بین آنها جدائی انداختید و آنها را در آتش فراق سوزاندید .

شاید این کلمات را یوسف بزبان کنعانیان و بلغت برادران خود گفت و از همینجا برادران او را شناختند و گفتند آیا تو یوسفی ؟! گفت : آری من یوسفم و این برادر من است که خدا بر ما منت گذاشت همانا هر کس پرهیزکاری پیشه کند و در پیش آمدها و ناگواریهای زندگی شکوبا باشد خدا پاداش نیکوکاران را ضایع نمیکند .

برادران از شرمندگی ، سرها بزیر انداختند و از گذشته عذر - خواهی کردند ، یوسف گفت : باکی بر شما نیست و خداوند گناه شمارا

می بخشد ، اینک پیراهن مرا بگیرید و نزد پدر ببرید و بر صورتش
بیفکنید تا دیدگانش نور پیدا کند و همگی نزد من باز گردید .

دیدار :

ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد رج یوسف لولا
ان تفنّدون ، قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم .
فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیراً
قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون .

(یوسف ، ۹۴ - ۹۶)

کنعانیان ، پیراهن یوسف را گرفتند و با سرعت هر چه تمامتر
بسوی کنعان براه افتادند ، کاروان آنها ، تازه از دروازه مصر ، بیرون
آمده بود که یعقوب باطرافیان خود ، در کنعان گفت من بوی یوسف
میشنوم ، آری ، پدر رنج دیده که سالها در فراق یوسفش اشک حسرت
ریخته و آه دردناک کشیده بود ، بوی یوسف را شنید و بکسانی که نزد
او بودند خبر داد ، ولی آنان گفتند بخدا قسم تو در همان اشتباه سابق
- که گمان می کردی یوسف زنده است - باقی هستی و یوسفی در
کار نیست .

چیزی نگذشته بود که بشیر وارد شد و پیراهن یوسف را روی سر
یعقوب انداخت و اژاثر آن، دیدگان یعقوب روشن شد و جان تازه ای در
بدنش پدید آمد .

آنگاه یعقوب و خاندانش عزم سفر مصر کردند و باشتیاق دیدار
یوسف، قدم بسرزمین مصر گذاشتند .

وقتی یوسف آنها را دید ، پدر و مادرش (۱) را در آغوش گرفت و آنها را بر سریر مخصوص خود جای داد و در آنحال پدر و مادر و برادرانش بشکرانه یافتن یوسف ، بخاك افتادند وسجده شكر بجای آوردند .

یوسف گفت : پدر جان این تعبیر خوابی است که در کودکی دیدم وخداوند خواب مرا بحقیقت مقرون گردانید واحسانها بمن فرمود مرا از زندان نجات بخشید و کلید خزائن خواربار را در دست من قرارداد و پس از آنهمه جدائی وفراق ، مارا باهم جمع کرد ، اینها همه لطف خداوند بی همتا نسبت بمن و شما است .

نتایج این داستان :

لقد كان في قصصهم عبرة لأولی الالباب
ما كان حديثاً يفتری ولكن تصدیق الذی
بین یدیه و تفصیل کل شیء وهدی
ورحمة لقوم يؤمنون .

(یوسف : ۱۱۱)

یکی از نویسندگان مصری میگوید : داستان یوسف برای کسی که بخواهد اخلاق فاضله بیاموزد ، بهترین درس است این داستان استقامت وپایداری در راه حق و اثر ذاتی آنرا شرح میدهد و از نظر روانشناسی نتایج عمیق و بزرگی دارد اگر يك دانشمند روانشناس ؛ کتابی در علم اخلاق و روانشناسی بنویسد و تمام مطالب آنرا از سوره یوسف اقتباس

۱- مراد از مادر یوسف ، خاله او است . زیرا مادر یوسف (راحیل) در

کودکی اواز دنیا رفت و یعقوب با خاله او ازدواج کرد .

کند ، راه دوری نرفته است .

قبل از جمهوری شدن مصر ، روزی وزیر فرهنگ وقت ، ببازدید یکی از دانشکده ها آمد ، وزیر مردی بود که تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در مصر بپایان رسانده و سپس باروپا رفته بود و راستی نمونه کامل یک اروپائی و طرز فکرش طرز فکر اروپائیان بود .

وقتی وزیر بکلاس درس آمدیکی از استادها برای شاگردان درس اخلاق میگفت ، روش تدریس و بیانات استاد مورد پسند وزیر قرار گرفت و پس از پایان درس ، از او پرسید : برای این درس از چه کتابی استفاده میکنید ؟ استاد گفت : از قرآن ، وزیر صورت در هم کشید و بالحن بی ادبانه ای گفت : قرآن چیست برادر جان . آیا از عشق بازی زلیخا درس اخلاق می آموزی یا از روش زنان مصر ؟ !

استاد گفت : جناب وزیر ! همین سوره ای که بنظر سرکار خوب نیامده ، من میتوانم اصول فضایل و اخلاق را از آن استخراج کنم ، جوانی را بشما نشان دهم که در آغاز جوانی بعفت و فضیلت آراسته و با اینکه دامهای خطرناک ، بر سر راهش نهادند ، و مشکلاتی برای او ایجاد کردند از روش پاک خود رو برنگردانید و ارتباط خود را با مبدء قطع نکرد ، او در راه فضیلت سختی ها کشید و ناکامیها دید ، اگر حاضر میشد بمیل زن هوسبازی رفتار کند . بزندان نمی افتاد و آنهمه رنج نمیدید او در میان این طوفانها دین خود را حفظ کرد و حفظ دین سرچشمه تمام فضایل است .

سخن استاد که باینجا رسید : وزیر گفت استاد عزیز ! از اشتباه من درگذر و سخن مرا نادیده بگیر .

از داستان یوسف ، درس‌هایی میتوان آموخت که ما ذیلاً ببعضی از نکات آن اشاره میکنیم :

۱ - این داستان بما می‌آموزد که ایمان بخدا ، سختی‌ها را بر انسان آسان میکند و تحمل شدائد را امری عادی می‌سازد چنانکه یوسف بواسطه ایمان بمبدء بر تمام مشکلات فائق آمد در صورتیکه یوسف جوان بود و شرایط لغزش بتمام معنی در او موجود ، ولی او از میان آنهمه خطرهای موفق و سربلند بیرون آمد .

۲ - نکته دیگری که استفاده میشود آنستکه : باید در سختی‌ها بخدا پناه برد و از پیشگاه او استمداد جست چنانکه یوسف وقتی در مقابل همسر عزیز قرار گرفت و مشکل خود را بزرگ دید ، بخدا پناهانده شد و خداوند هم او را از چنان پر تگاه مهیبی نجات بخشید .

۳ - درس دیگری که داستان یوسف بما یاد میدهد ، عشق بدین است یوسف در زندان ، با تمام افسردگی و گرفتاریش از دعوت بدین و ترویج آن کوتاهی نکرد و در مورد تعبیر خواب آن دو جوان زندانی نخست آئین و روش خود را بیان کرد و آنها را بترك شرك دعوت نمود و سپس خوابشان را تعبیر کرد .

۴ - مطلب دیگری که باید بآن توجه کرد ، اهمیت دادن بشرف و آبرو است ، هر مظلومی که سالها در زندان مانده باشد وقتی حکم آزادی او صادر شود ، بلافاصله بیرون می‌آید ، ولی یوسف این کار را نکرد او از بیرون آمدن خودداری کرد و گفت اول باید بی گناهی من ثابت شود و پاکی من مسلم گردد آنگاه آزاد شوم ، تا در اجتماع آبرو و شرف من محفوظ بماند .

۵- درس شکیبائی و صبر راهم باید از این حادثه فراگرفت . یوسف در برابر آزار برادران صبر کرد ، در برابر بی وجدانی کسانی که او را از چاه درآوردند و فروختند صبر کرد ، در مقابل تمایلات نفسانی صبر کرد ، در زندان صبر کرد تا خداوند او را بعالی ترین مقامات رسانید .

۶- بالاتر از همه ، عفو و گذشت رانیز ، داستان یوسف بمایه آموزد برادران یوسف با ذلت و خواری بدرگاه او آمدند او میتواند است سخت ترین مجازاتها را نسبت برادران روا دارد ولی با یکدنیابزرگواری از گناه آنان گذشت و مورد عفو خود قرار داد .

اینها قطره ای است از دریای بی انتها ، و گوشه ایست از نتایج بزرگ و سودمندی که میتوان از داستان یوسف فراگرفت .



شعیب

والی مدین اخاهم شعیباً قال یا قوم
اعبدوا الله ما لکم من اله غیره قد جاء تکم
بینة من ربکم فافوا بالکیل والمیزان
ولا تبخسوا الناس اشیاءهم ولا تفسدوا
فی الارض بعد اصلاحها ذلکم خیر
لکم ان کنتم مؤمنین .

(اعراف : ۸۵)

اهل مدین ، در کنار سرزمین حجاز و در حدود مرز شام سکونت داشتند ، زندگانی آنان بخوشی و آسایش میگذشت ، کسب آنها خرید و فروش و تجارت بود ، با اینکه غرق در نعمتهای خدا بودند ، دست از خدا برداشته و موجودات دیگری را میپرستیدند گذشته از بت پرستی انحرافات و مفساد دیگری نیز داشتند گناه وزشتکاری در میان آنها رایج بود ، کمفروشی و کلاه برداری را از مفاخر خود میدانستند و آنرا دلیل زبردستی و زیرکی میپنداشتند .

خداوند ، شعیب را برای رهبری آنان ، پیغمبری برانگیخت ،
او مردم را از گناهانی که مرتکب میشدند نهی کرد و آنها را از عذاب خدا
بیم داد .

مفسرین شعیب را «خطیب الانبیاء» مینامند ، زیرا وی در رهبری
قوم خود ، زبانی نرم و بیانی ملایم و سخنانی دلنشین بکار برد و در استدلال
و اقامهٔ برهان بهترین روش ، آنان را بعبادت خدا ، و ترك ظلم دعوت کرد
اهل مدین ، سخنان او را با مسخرگی و استهزاء رد کردند و گفتند
ای شعیب ! آیا این نمازیکه تومیخوانی ، میگوید ما از خدایان با سابقهٔ
خود - که پدران و نیکان ما میپرستیدند دست بکشیم یا در اموال خود روش
دگری اتخاذ کنیم؟! از کم فروشی خودداری و بالنتیجه ضرر روزیانی بخود
متوجه نمائیم؟!!

نه. ما بیشتر حرفهای تو را نمیفهمیم و تو در میان ما مردی ضعیف
و ناتوانی و اگر فامیل تو نبودند ، ما ترا بکیفر سخنان ، سنگساران
میکردیم .

کلمات اهانت آمیز قوم ، در روش متین شعیب تغییری نداد او
مانند پدری مهربان که فرزندان خود را نصیحت کند ، مردم را پند و اندرز
داد و از خیرخواهی و راهنمایی دریغ ننمود .

ولی قوم هم در مخالفت شعیب کوتاهی نکردند و از کارشکنی خود -
داری نمودند ، سر راه مینشستند و دیگران را از رفتن نزد شعیب ، و
ایمان آوردن باو منع میکردند و بکشته شدن بیم میدادند .

رفته رفته کار مبارزهٔ قوم با شعیب ، صورت جدی تری بخود گرفت
و رسماً باو اعلام کردند که از دین خود برگرد و دین ما را بپذیر و گرنه تو

و کسانی را که بتو ایمان آورده‌اند از مدین بیرون میکنیم .

شعیب از ایمان آوردن قوم ، ناامید شد و دانست که سخنان اودر دل اینمردم سیه دل اثری نخواهد داشت ، لذا از پیشگاه خداوند در-خواست نمود که آنان را به کیفر کفرشان گرفتار کند و به عذاب خود مبتلا سازد .

خداوند دعای او را مستجاب فرمود و زلزله را بر آنها مسلط کرد زمین بشدت لرزید و اهل مدین ، تا بخود آمدند و خواستند برای خود فکری بکنند ، عذاب آنها را گرفت و سزای کفر و عصیان خود را چشیدند ، و تنها شعیب و کسانی که باو گرویده بودند از عذاب خدا در امان ماندند.

پس از هلاکت اهل مدین ، شعیب مأموریت یافت اصحاب ایکه را که در نزدیکی مدین سکونت داشتند بسوی خدا رهبری کند .
روش اصحاب ایکه ، درست مانند اهل مدین بود و انحراف اینان در آنها هم تأثیر نموده و همان زشتیها در میانشان رواج داشت .
شعیب مأموریت آسمانی خود را انجام داد و آنان را به سوی خدا دعوت نمود ، در جواب او گفتند : همانا تو را سحر کرده‌اند تو هم بشری مثل ما هستی و ما ترا دروغگو میدانیم اگر راست میگوئی يك قطعه از آسمان را بر سر ما خراب کن و ما را بهلاکت برسان .

کوششهای شعیب در راه نجات آنها کاملاً بی اثر بود و حتی يك نفر هم باو ایمان نیاورد ، خداوند گرمای سختی بر آنها مسلط کرد بطوریکه تمام آبها جوش آمد و هفت روز درمتهای ناراحتی بسربردند

آنگاه قطعه ابری، صفحه آسمان را پوشید و نسیم سردی از آن وزید ،
مردم در زیر آن قطعه ابر جمع شدند که از گرما نجات پیدا کنند، بفرمان
خداوند از آن ابر آتشی بارید و آن قوم سرکش و منحرف را بجزای
عملشان رسانید و همه را یکباره سوزانید.



موسی

و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا
تخافی ولا تحزنی انارادوه الیک و
جاعلوه من المرسلین فالتقطه آل
فرعون لیکون لهم عدواً و حزناً
فرعون و هامان و جنودهما کانوا
خاطئین .

(قصص ۸۷ - ۸۸)

محیط پر خفقان :

یعقوب و خاندانش ، بدرخواست یوسف بمصر آمدند و رفته
رفته جمعیت آنهاکه بنی اسرائیل نامیده میشدند ، رو به فزونی نهاد
و فامیل بزرگی تشکیل داده شد .

یعقوب پس از هفده سال توقف در مصر ، در سن ۱۴۷ سالگی
از دنیا رفت و پس از چندی یوسف هم در سن ۱۱۰ سالگی چشم از جهان
فرو بست و سلطنت آن کشور به دست پادشاهانی دیگر که فراغه نامیده

میشدند افتاد .

چندین قرن بهمین منوال گذشت و در این مدت ، بنی اسرائیل جمعیت قابل توجهی شده بودند ، تعدادشان زیاد بود و روز بروز هم بر آنها افزوده میشد .

وقتی فرعون بسلطنت مصر رسید ، از ازدیاد روز افزون بنی - اسرائیل مضطرب شد و با خود اندیشید که مبادا آنها دست بدست دشمنان مصر دهند و خطری ایجاد کنند ، لذا در صدد برآمد آنها را در مضیقه بگذارد و محدودیتهائی برای آنان ایجاد کند .

این فکر را به مرحله عمل درآورد و بر بنی اسرائیل سخت - گیری ها کرد و بوسائل مختلف تضییقاتی برای آنها بوجود آورد .

روزی یکی از ستاره شناسان معروف ، بفرعون گفت : بزودی دربنی اسرائیل پسری متولد میشود که تخت و تاج تو بدست او نابود می گردد ، فرعون خواست از این حادثه پیش گیری کند . بمأمورین خود دستور داد هر پسری که در بنی اسرائیل بدنیا می آید ، او را بکشید و دختر بچه ها را زنده بگذارید ، او گمان می کرد که می تواند با این اقدام ، در برابر مقدرات خداوندی ، سدی ایجاد کند و مانع اجرای قضای خدا شود. ولی پروردگار چنین مقدر کرده بود که موسی درچنان محیط وحشت آوری بدنیا آید و بدست او سلطنت فرعون ، و کشورش بدست بنی اسرائیل افتد.

مادر موسی درخانه نشسته بود که دردزائیدن او را گرفت ، قابله آوردند و موسی بدنیا آمد ، ولادت او را پنهان کردند تا خبر بفرعون و مأمورینش نرسد و خطری متوجه موسی نشود ، چند روزی باینترتیب

گذشت و جاسوسهای فرعون دائماً منازل بنی اسرائیل را تفتیش و باز جوئی می کردند و هر پسری که به دنیا آمده بود ، فوراً کشته میشد. پیدا است که نگهداشتن موسی در چنین شرایط کاری است مشکل و دشوار در چنین موقعی خداوند بمادر موسی الهام کرد که موسی را در صندوقی بگذار و آنرا قیر اندود کن و در رود نیل بیفکن تا فرمان خدا اجرا شود .

مادر موسی صندوقی تهیه کرد و فرزند عزیز خود را درون آن جای داد و با يك دنیا حسرت بامواج نیل سپرد کشتی کوچک روی آبهای نیل بحر کت آمد و از همه جا گذشت تا کنار کاخ فرعون رسید مأمورین آن را گرفتند و به حضور فرعون بردند .

خواهر موسی از دور مراقب بود که سرنوشت صندوق و طفل چه می شود وقتی دید صندوق را گرفتند و بخانه فرعون بردند اضطراب و اندوهی شدید بر او حکمفرما شد ولی رحمت بی پایان حق بر موسی سایه افکنده و در حمایت الهی از هر گونه گزند محفوظ ماند .

فرعون فرمان کشتن طفل را صادر کرد ولی همسرش جلو دوید و گفت این کودک زیبا را مکش بگذار بجای فرزند ما باشد و شاید برای ما نفعی داشته باشد فرعون از کشتن موسی گذشت ولی گریه طفل آرام نمیشد زنان شیرده را برای دایگی او حاضر کردند ولی او پستان هیچ زنی را نگرفت در این هنگام خواهر موسی که مراقب اوضاع بود خود را با آنجا رسانید و گفت : می خواهید شما را راهنمایی کنم بخانه ای که اهل آن ، طفل شما را پرورش دهند و نسبت باونیکی و خیرخواهی کنند این بگفت و مادر خود را بدر بار آورد طفل خود را در

آغوش مادر افکند و پستان او را در دهان گرفت و بدین ترتیب وعده الهی تحقق یافت و موسی بمادرش برگشت .

دوران شیر خوارگی موسی پایان رسید و مادرش او را بخانه فرعون برگردانید خدمتکاران فرعون کمر خدمت او را بستند و دوران کودکی را هم با آسایش خاطر در خانه فرعون گذرانید و چون بسن رشد و کمال رسید خداوند متعال علم و حکمت بوی آموخت و او را بیغمبری برگزید .

* * *

خروج موسی از مصر

وجاء رجل من اقصى المدينة يسمي
قال يا موسى ان الملاء يأتمرون بك
ليقتلوك فاخرج اني لك من الناصحين
فخرج منها خائفاً يترقب قال رب
نجني من القوم الظالمين .

(قصص: ۲۰ - ۲۱)

موسی در مقابل احسانهای خداوند تصمیم گرفت یا ورستمدیدگان و پناه بیچارگان باشد دردی از دل دردمندی بردارد و حاجتی از حاجتمندی برآرد ، اینک بنی اسرائیل - که خویشان موسی هستند - در چنگ فرعون بظلم و ستم گرفتارند و همگی دیده بموسی و همت او دوخته اند .

روزی موسی بسوی خانه فرعون میرفت در بین راه دید دو نفر بجان هم افتاده و سخت بزد و خورده مشغولند یکی از آنها فرعون است و دیگری از بنی اسرائیل است مرد اسرائیلی موسی را بکمک طلبید و او هم

برای یاریش پیش رفت و مستی بر سر فرعونى کوبید و بر حسب اتفاق ،
فرعونى با همان مشت از پای در آمد و جان داد .

روز دیگر ، باز موسی از راهی میگذشت ، همان مرد اسرائیلی
را دید که با یکتى دیگر از فرعونیان زد و خورد می کند ، چون موسی
را دید از او استمداد کرد ، موسی گفت : پیدا است که تو مردى سرکش
و جنگجو هستى .

ولى در عین حال برای کمک او جلو رفت ، مردك از سخن موسی بد
گمان شد و خیال کرد که موسی قصد زدن او را دارد گفت : ای موسی !
میخواهى مرا بکشی ! مثل آنکه دیر و زهم یکنفر را کشتى ؟! همین جمله
موسى را بخطر انداخته و قاتل شناخته شد ، طایفه مقتول که در جستجوی
قاتل بودند در صدد دستگیرى و مجازات موسی بر آمدند ، ولى در این مورد
هم رحمت خداوند شامل حال موسی شد و خزانه دار فرعون که ایمان
بخدا آورده بود و ایمان خود را پنهان می داشت ، با سرعت خود را بموسى
رسانید و گفت این قوم در پی کشتن تو هستند ، من ترا نصیحت میکنم
هر چه زودتر از این شهر برو و خود را از شر فرعونیان خلاص کن .

موسى در مدین :

و لما توجه تلقاء مدین قال عسى
ربى ان يهدينى سواء السبيل و لما
ورد ماء مدین وجد عليه امة من الناس
يسقون و وجد من دونهم امرأتين
تذودان قال ما خطبكما قالتا لانسقى

حتی یصدرالراء وابونا شیخ کبیر .

(قصص: ۲۲-۲۳)

موسی باترس و نگرانی ، از شهر خارج شد ، بدون اینکه تهیه سفر بیند یا غذائی با خود بردارد ، تنها در بیابانها راه میپیمود و از گیاه صحرا می خورد ، تا پس از چند شبانه روز صحرا گردی ، بکنار چاه مدین رسید ، جمعی از چوپانها زیر درخت ، بر سر چاه جمع آمده و گوسفندان خود را آب می دادند موسی دید دو دختر ، با گوسفندانی که داشتند ، دور از چاه ایستاده اند و گوسفندان خود را از نزدیک شدن بچاه باز میدارند ، موسی از حال آنها جویاشد ، و پرسید : شما چرا گوسفندان را آب نمی دهید ؟ ! گفتند : ما باید صبر کنیم ، تا مردها از آب دادن اغنام خود ، فارغ شوند و بروند ، آنگاه ما گوسفندان را سیراب کنیم پدر ما هم مردی است سالخورده و فرسوده که نمیتواند اینکار را عهده - دار شود .

موسی بر لب چاه آمد ، دلو را گرفت و گوسفندان آن دو دختر را آب داد و سپس در زیر سایه درخت نشست و در حالیکه گرسنگی بر او غلبه کرده بود ، از خداوند استمداد کرد و نیازمندی خود را پیشگاه خدا معروض داشت .

هنوز ساعتی از رفتن دخترها نگذشته بود که یکی از آنها برگشت و گفت: پدرم ترا میطلبد تا پاداش زحمتی که برای ما کشیدی بتو بدهد ، موسی خواه ناخواه براه افتاد و بخانه شعیب پیغمبر - پدر دخترها - قدم گذاشت .

شعیب سر گذشت او را پرسید و چون از ماجرا مطلع شد ، گفت

دیگری ترسی بخودت راه مده، اینجا سرزمینی است که از سلطنت
فرعون بیرون است و تو از شر آنها نجات یافتی .

دختر شعیب گفت : پدرجان ! این جوان را برای معاونت خود ،
اجیر کن زیرا او جوانی نیرومند و امین است.

شعیب گفت نیرومندی او را موقع آب کشیدن از چاه دانستی ،
ولی امین بودنش را از کجا فهمیدی ؟

گفت : وقتی او را بخانه میآوردم بمن گفت من از جلو میروم تو
از پشت سر مرا راهنمایی کن و اضافه کرد که ، ما خاندانی هستیم که نظر
باندام زنان مردم نمیکنیم .

شعیب استدلال دختر را پسندید و بموسی گفت : من میخواهم یکی
از دختران خودم (صفورا) را بتو تزویج کنم مشروط بر اینکه هشت سال
اجیر من باشی و گوسفندانم را شبانی کنی ، و اگر خواستی ده سال هم
بمانی ، اختیار با تو است .

موسی که خود را در آن سرزمین، تنها و غریب میدید پیشنهاد شعیب
را پذیرفت و بدامادی شعیب مفتخر گردید و ضمناً شبانی گوسفندان او را
هم بعهده گرفت .

چون مدت معاهده (ده سال) تمام شد موسی با اتفاق همسرش
گوسفندانی را که شعیب باو بخشیده بود برداشت و بعزم وطن و دیدار مادر
و خواهر بسوی مصر رهسپار شد .

در یک شب سرد که باد بشدت میوزید . موسی راه را گم کرد ، و
سردی هوا آندونفر را سخت بیچاره نمود . ناگهان از دور آتشی بنظر
موسی رسید بهمسرش گفت : من بسوی این آتش میروم شاید بدین وسیله

راه را پیدا کنم یا مقداری آتش بیاورم که از سرما نجات پیدا کنید.
این بگفت و بسوی محل آتش روان شد، وقتی بانجا (طورسینا)
رسید دید آتش در میان درخت سبزی است، درخت نمیسوزد و آتش
هم خاموش نمیشود و کسی هم در آنجا نیست.

موسی مبهوت ایستاده و بان مینگریست که ناگاه ندائی بلندشده
موسی من پروردگار توام، کفشهای خود را از پای در آور، زیرا تو در
وادی مقدس قدم گذاشته ای!

موسی کفش خود را از پای در آورد و در آنحال دیگر باره همان
ندا شنیده شد که ای موسی! این چیست که در دست داری؟ گفت این عصای
منست که بر آن تکیه میکنم و با آن گوسفندانم را میچرانم و فوائد دیگری
هم برای من دارد. خطاب آمد: آنرا از دست بزمین بیفکن، موسی آنرا
انداخت عصا بصورت مار بزرگ و رعب آوری در آمد، ترسی در دل
او راه یافت و خواست بگریزد که ندا رسید ای موسی ترس و برگرد ما
اورا بصورت اولیه اش برمیگردانیم دست دراز کن و او را بگیر، موسی
جبه پشمینی پوشیده بود، آستین آنرا دور دست خود پیچید که باینوسیله
مار را بگیرد، ندا آمد آستین خود را کنار کن و بدون ترس او را بگیر.
موسی دست برد و سر او را در دست گرفت، دید همان عصای اولیه
او است، پس از آن خطاب آمد که دست خود را در گریبان داخل کن
موسی دست در گریبان برد و چون بیرون آورد، دستش سفید و درخشان
بود، باز آنرا در گریبان کرد و بصورت اولیه در آمد باو خطاب شد:
ای موسی؟ این دو آیت بزرگ از خدای تو است، اینک باید نزد فرعون
و فرعونیان بروی و آنان را بسوی ما دعوت کنی. گفت: خدایا! من

یکنفر از فرعونیان را کشته‌ام . از آن میترسم که مرا بقتل برسانند برادرم هرون را که از من فصیح تراست بامن همراه کن تا مرا تصدیق کند و یاور من باشد .

این درخواست پذیرفته شد و هرون برای معاونت و معاضدت او نامزد گردید، و چون موسی خواست از آنجا برگردد برای دلگرمی و اطمینان خاطرش باو خطاب شد که بابرادرت هرون نزد فرعون بروید و آیات مرا بر او بخوانید و بدانید که شما و پیروان شما پیروز خواهید بود .

* * *

موسی در حضور فرعون

وقال موسی یا فرعون انی رسول من رب العالمین
حقیق علی ان لا اقول علی الله الا الحق قد
جئتکم ببینه من ربکم فارسل معی بنی اسرائیل .

(اعراف : ۱۰۵ - ۱۰۶)

موسی وارد کشور مصر شد و نخست بدیدار مادر و برادر و خواهرش رفت ، پیام خدا را برادر گفت و مأموریت آسمانی خود را باو اطلاع داد ، و سپس آماده رفتن دربار فرعون شدند مادر موسی از این مأموریت سخت بیمناک بود و میخواست پسران خود را از اقدام در این امر خطرناک بازدارد ، ولی آنها چاره‌ای جز اجرای فرمان خدا نداشتند ، بدینجهت بدربار فرعون رفتند و حقیقتی را که مأمور اظهار آن بودند، با اطلاع او رساندند .

موسی گفت: من فرستاده خداوند عالمیانم و شایسته است که جز

سخن حق ، چیزی نگویم من با برهانی روشن ، ازطرف خدا برای راهنمایی شما آمده‌ام، اینک بنی اسرائیل را از این شکنجه و آزارها آزاد کن وبامن بفرست .

فرعون آنها را تحقیر کرد و گفت: خدای شما کیست؟! موسی گفت پروردگار ما کسی است که آفریدگانرا بصورت های شایسته آفرید و آنانرا بر موز زندگیشان هدایت فرمود.

فرعون گفت : آیدر کودکی ماتر پرورش ندادیم و وسایل آسایش ترا فراهم نساختم؟ آیا تو سالها در خانهٔ مازندگی نکردی؟! این ادعا چیست که میکنی؟!

موسی گفت: آیا بر من منت میگذاری که مرا در خانهٔ خودت پرورش داده‌ای؟! در حالیکه منشأ این کار، همان ستمها و سختگیریهای بود که بر بنی اسرائیل کردی و گرنه مادر من مجبور نمیشد، برابر ودنیل بیفکند و با حسرت و اندوه ، فراق مرا تحمل کند.

فرعون گفت : دیگر آنکه پس از آنهمه احسانها که مابتو کردیم دست بجنایت زدی و یکن از افراد مارا کشتی و فرار کردی.

موسی گفت: آنروز پیش آمدی کرد ولی خداوند مرا مورد احسان خود قرار داد و بار نبوت و پیامبری را بدوش من نهاد ، فرعون گفت : اگر خدائی جز من اتخاذ کنی، ترا زندانی خواهم کرد

و چون مذاکرات بین آنها در حضور مردم انجام گرفت خواه ناخواه از عظمت فرعون کاسته شد ، بدینجهت کسانی را میان مردم فرستاد تا امر را بر آنها مشتبه کنند و بگویند که بزودی فرعون و سائلی فراهم میکند و برای مبارزهٔ با خدای موسی با آسمان میرود و هاما هم مأمور

شد بنیانی بلند و سر بآسمان کشیده بنا کند تا بوسیله آن . فرعون بجنگ
خدای موسی برود !!!

این مغالطه کاری ، تا اندازه ای مؤثر واقع شد و مردم را نسبت
به خدائی فرعون ثابت قدم گردانید ، شاید خود فرعون هم بحرفهای
احمقانه خودش معتقد بود و شاید هم درجه نادانی او باین حد نبود و تنها
برای تحمیق مردم این جنجال را به راه انداخت .

معجزات موسی

قال لئن اتخذت الهاً غیرى لاجعلنک من المسجونین
قال او لوجئتک بشىء مبین قال فأت به ان کنت
من الصادقین فالقى عصاه فاذاهى ثعبان مبین

(شعرا : ۲۹ - ۳۲)

فرعون برای مبارزه و کوبیدن موسی ، دست بتهدید زد و گفت اگر
از این ادعاهایت دست برداری و خدائی غیر از من ، اتخاذ کنی ترا
بزدانم یا فکنم ، موسی گفت : اگر چه دلیل روشنی بر حقانیت خود داشته
باشم !؟ گفت دلیل چیست ؟ موسی عصای خود را بر زمین انداخت ، بصورت
ازدهائی درآمد ، فرعون ازدیدن آن ، مبهوت شد و گفت : معجزه دیگر
هم داری ؟ موسی دست در گریبان برد و بیرون آورد ، کف دستش نور
خیره کننده و درخشنده ای داشت ، دیگر برای فرعون راه حرفی باقی
نماند و اگر قلب سلیمی داشت میبایست در برابر این معجزات و آیات الهی
تسلیم شود و دست از سرکشی و طغیان بردارد ، ولی حب ریاست آنچنان
بر دل و جان او حکم فرما بود که باز هم بموفقیت خود امید داشت و موسی
را بسحر و شعبده متهم نمود و بمردم گفت موسی و هرون دوتن ساحر زبر

دستند که میخواهند با سحر خودشان شما را از کشور تان بیرون کنند ،
بنظر شما با آنها چه باید کرد؟

یاران و اطرافیان فرعون گفتند: آنها را نزد خودت نگه دار و مأمورینی
بشهرستانها بفرست تا شعبده بازان ماهر و ساحرین آزموده را نزد تو
بیاورند و باموسی دست و پنجه نرم کنند، این پیشنهاد مورد پسند فرعون
واقع شد و دستور احضار شعبده بازان را داد، چند روزی گذشت و جمعی
ساحر در دربار حاضر شدند و آمادگی خود را اعلام کردند .

روزی برای اینکار تعیین شد و در محل مناسبی که گنجایش هزاران
تماشاچی داشت، مقدمات کار فراهم گردید ، شعبده بازا طنابهای در
میان میدان افکندند که درون آنها از جیوه پر شده بود و چون گرمی آفتاب
بر آنها تابید، بحرکت درآمد و بصورت مارهای عظیم و خطرناک در نظر
مردم جلوه کرد شعبده بازاها آنقدر به پیروزی خود امیدوار بودند که بی-
اختیار گفتند: بعزت فرعون قسم که غلبه و پیروزی با ما است.

در آنحال که ساحرین . بادقت تمام ، عالیترین و دقیق ترین رموز
سحر و شعبده را بکار برده و مردم را مبهوت کرده بودند موسی عصای خود
را انداخت و بصورت اژدهائی شد و دريك لحظه تمام آنچه ساحرین
فراهم نموده بودند بلعید و اثری از طنابها بجا نگذاشت .

شعبده بازان دیدند، عمل موسی، باعمل آنها قابل مقایسه نیست و
چون در فن سحر، استاد بودند ، دانستند که عصای موسی معجزه ایست
از جانب خدا و دست بشر در آن دخالتی ندارد بدینجهت همگی بسجده
افتادند و گفتند : ما بخدای موسی و هرون ایمان آوردیم، فرعون گفت:
پیش از آنکه من اجازه دهم ایمان آوردید ؟ ! همانا او اوستاد و بزرگ

شما است که سحر را بشما آموخته ، منم بزودی شما را بجزای عملتان
میرسانم دست و پایتان را ازدو جهت مخالف قطع می کنم و شما را بدار
میزنم گفتند : برای ما ضرری ندارد ، ما بسوی خدا بر می گردیم
و امیدواریم که خداوند گناهان ما را بیامرزد و مشمول الطاف خود
گرداند .

نقشه برای قتل موسی :

وقال رجل مؤمن من آل فرعون يكتم
ایمانه أتقتلون رجلاً ان يقول ربی الله
و قد جائكم بالبينات من ربكم وان
يك كاذباً فعليه كذبه و ان يك صادقاً
يصبكم بعض الذی يعدكم ان الله
یهدی من هو مسرف كذاب .

(غافر : ۲۸)

فرعون در جریان شعبده بازان نیز باشکست فاحشی رو برو شد و
تزلزلی عجیب در عقاید مردم پدید آمد ، او که خود را در مبارزه موسی
مغلوب میدید با اطرافیان خود ، برای کشتن موسی تصمیم گرفتند ،
ولی از آنجا که حق ، همیشه یار و یاور دارد ، مردی از آل فرعون که ایمان
خود را پنهان میداشت بدفاع از موسی قیام کرد و از او جداً طرفداری
نمود و گفت شایسته نیست مردی را بجرم اینکه خدا پرست است به قتل
برسانید ، بخصوص آنکه برای صدق گفتارش ، دلائل روشنی دارد ، اگر
او در ادعایش دروغ میگوید ، برای شما ضرری ندارد و گناه آن دامنگیر

خودش خواهد شد، ولی اگر راست بگوید، عذاب خدا شمارا فرو میگیرد و خداوند هم مردم دروغگو را هدایت نخواهد کرد، ای مردم! راست است که امروز سلطنت در دست شماست ولی اگر عذاب خدا نازل شد، کدام نیروئی است که ما را از آن حفظ کند و نجات دهد. ای مردم! من از آن می ترسم که بواسطه کجرفتاریتان بعدایی مانند قوم نوح و عاد و ثمود و دیگران مبتلا شوید، و در قیامت هم خداوند شمارا بکیفر گناهانتان مجازات کند.

قوم فرعون، سخن آنمرد با ایمان را شنیدند ولی گذشته از آنکه از گفتارش متنبه نشدند، خواستند او را از عقیده پاکش برگردانند او مردم را توییح کرد و گفت: من می کوشم شما را بسوی سعادت ببرم و شما دست و پا میکنید که مرا بدبختی مبتلا سازید؟! من شمارا با ایمان دعوت می کنم و شما مرا بکفر دعوت میکنید!؟

سخنان او، قوم را خشمگین نمود و در صدد قتلش برآمدند ولی خدا او را نجات داد و بسعادت دوجهان نائل گردید.

تهدیدها و تصمیمهای فرعون هم ذره ای از فعالیت موسی نکاست و او را در کار تبلیغ سست ننمود، ولی روز بروز سختگیری او نسبت به بنی اسرائیل زیادتر می شد و سرکشی و طغیانش شدت می یافت و در آن هنگام خداوند بموسی وحی فرستاد که صریحاً به فرعون بگو: آماده باش که به زودی خداوند عذابی بر تو و قومت نازل خواهد کرد.

فرعون از این موضوع مطلع شد ولی از خواب غفلت بیدار و هشیار نگردید و بطغیان خود ادامه داد، ولی لطف خداوند نسبت به بندگان بی انتها است؛ نمونه هایی از عذاب خود را به آن قوم سرکش

نشان داد ، باشد که بدرگاه او برگردند و توبه کنند .

قحطی آمد ، میوه ها از بین رفت ، آب طغیان کرد و زیانها رسانید
ملخ آمد و محصول را از بین برد ، قمل و ضفدع بر آنها مسلط شد ، آب
نیل مبدل بخون گردید ولی هر بار که عذابی می آمد ، دست بدامان
موسی میزدند و می گفتند از خدا بخواه این عذاب از ما برداشته شود
آنگاه ایمان می آوریم و چون عذاب بر طرف می شد در کفر و طغیان
باقی میماندند .

مهاجرت موسی از مصر :

واقدا وحینا الی موسی أن أسربعدی
فاضرب لهم طریقا فی البحر یبسا
لاتخاف درکاولاتخشی فاتبعهم فرعون
بجنوده فغشیهم من الیم ما غشیهم
واضل فرعون قومه وماهدی .

(سوره طه : ۷۷-۷۹)

مهلتی که خداوند برای فرعون و قومش معین فرموده بود کم
بسر میرسید و آنان از مهلت سوء استفاده می کردند راه عناد و سرسختی
میپیمودند و با پیغمبر خود مبارزه میکردند آیات عذاب و نشانه های
غضب الهی آنانرا از خواب بیدار نکرد تا آخر الامر بعذاب ابدی خداوند
گرفتار شدند .

موسی بفرمان خداوند شبانه بنی اسرائیل را از مصر حرکت
داد و بجانب سرزمین مقدس (فلسطین) رهسپار گشت ولی هنوز مسافت

زیادی طی نکرده بودند که فرعون از رفتن آنان آگاه شد و لشکریان خود را از هر گوشه و کنار جمع کرد و بتعقیب موسی پرداخت .
 بنی اسرائیل بساحل بحرا حمر رسیده بودند که آثار سپاه فرعون پدیدار شد ، آنها بهلاك خودیقین کردند و بموسی گفتند پس چه شد وعده های تو؟! اینك فرعون رسید و ما گرفتار شدیم .

موسی آنها را دلداری داد و آرام کرد و سپس بفرمان خداوند عصای خود را بدریازد آب دریا شکافته شد و زمین آشکار گشت! موسی و بنی اسرائیل قدم در دریا گذاشتند و از طرف دیگر آن بسلامت خارج شدند ، در این هنگام فرعون کنار دریا رسید دریا را شکافته و بنی اسرائیل را در طرف دیگر دریا مشاهده کرد ، بطمع دستگیری آنان قدم در شکاف دریا گذاشت .

سپاهیانش نیز بدنبال او وارد شکاف دریا شدند ، در آن حال آب دریا بهم آمد و فرعونیان در میان امواج آب گرفتار گشتند ، فرعون که خود را گرفتار دید و عذاب خدا را مشاهده کرد ، گفت : ایمان آوردم که خدائی نیست جز خدائی که بنی اسرائیل باو گرویده اند و من از مسلمینم ، ولی افسوس که وقت گذشته بود و دیگر ایمان آوردن او سودی نداشت ، زیرا پس از رسیدن عذاب خدا ، اظهار ایمان نتیجه ندارد .

دیگر آنکه احتمال می رود فرعون ایمان واقعی نیاورد بلکه مانند گذشته میخواست با این جمله خود را نجات دهد و باز بکفر و عناد خود برگردد ، چنانکه پیش از آنهم اگر عذابی می آمد بموسی می گفتند دعا کن عذاب برداشته شود ما ایمان می آوریم و چون عذاب بر طرف میشد در کفر خود باقی میماندند .

باری، طومار زندگی فرعون و سپاهیان‌ش درهم پیچیده شد و آن قوم سرکش در لجه‌های دریا جان دادند، آنگاه خداوند جسد بیجان فرعون طاغی را بوسیله امواج آب بکنار دریا انداخت تا بنی اسرائیل آنرا ببینند و از آن عبرت بگیرند.

* * *

بنی اسرائیل بت می‌خواهند!

و جا وزنا بینی اسرائیل البحر فأتوا علی قوم
 یعکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا
 الهاکما لهم آلهة قال انکم قوم تجهلون

(اعراف: ۱۳۸)

بنی اسرائیل با شادی زائد الوصفی از کنار بدن بیجان فرعون گذشتند و در دل و زبان از خداوند اظهار امتنان و تشکر میکردند که آنها را از شر فرعون نجات بخشید و آنمرد طاغی را بکیفر طغیان‌ش رسانید.

چون مسافتی از راه پیمودند، بقومی رسیدند که در برابر بت‌ها سجده میکردند و بت میپرستیدند، از آنجائیکه بنی اسرائیل عمر خود را در مصر یعنی يك کشور بت پرست گذرانده و بابت و بت پرستی خو گرفته بودند، از دیدن مناظر بت‌ها و ستایش مردم در برابر آنها، هوس بت پرستی در ایشان پدید آمد و بموسی اظهار داشتند که برای ما هم خدائی قرار بده همانطور که این مردم خداهائی دارند، یعنی بتی تعیین کن که ما او را پرستیم.

عجب! چه زود بنی اسرائیل فراموش کردند خدای توانا را و چه

زود از یاد بردند آیات پروردگار را، مگر آنها در چنگال فرعونیان
بسخت‌ترین عذاب‌ها معذب نبودند و خدا آنها را نجات داد؟! مگر ندیدند
که فرعون و پیروانش بچه‌سرنوشت شومی دچار شدند و عذاب خداوندی
آنها را فراگرفت چرا. دیدند ولی فراموش کردند و چنین درخواست
بیخردانه‌ای از موسی نمودند.

موسی زبان بت‌ویخ و ملامت آنها گشود و گفت چه مردم نادان و
بیخردی هستید شما! آیا از خدائیکه آنهمه احسان درباره شما کرد رو
میگردانید و پروردگاری که شما را از ذلت و بدبختی بسعادت رسانید
فراموش میکنید؟!

این بزرگترین نادانی است که کسی خدای توانای بزرگ را رها
کند و در برابر موجودات بیجان اظهار عبودیت و بندگی نماید.

* * *

میقات پروردگار و انحراف بنی اسرائیل:

و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتمناها بعشر فتم
میقات ربه اربعین لیلة و قال موسی لایخیه هرون
اخلفنی فی قومی و اصلح و لا تتبع سبیل
المفسدین .

(اعراف ۱۴۳)

دردورانی که بنی اسرائیل در مصر بسر میبردند و فرعون بر آنها تسلط
کامل داشت، موسی بآنها وعده میداد که چون خداوند متعال فرعون را
بهلاکت برساند و سیادت و آقائی بشما بدهد، کتابی از طرف خداوند
خواهم آورد که راهنمای شما باشد، در این هنگام که فرعون غرق شد موسی

از خداوند درخواست کتاب کرد از طرف خداوند باو وحی شد که بمیعاد پروردگار بکوه طور آید و موسی شب آنجا بماند و سپس کتاب قانونی آسمانی خود را دریافت کند .

موسی ، برادرش هارون را بجانشینی خود تعیین کرد و از میان قوم بیرون آمد و بمیقات پروردگار شتافت ، در آنجا بنا بمصالحی ، ده شب برمدت تعیین شده ، از طرف خداوند افزوده شد و موسی چهل شب از میان قوم غائب بود .

در اینمدت سامری وقت را غنیمت شمرد و طلاهای بنی اسرائیل را گرفت و ذوب کرد و مجسمه يك گوساله ساخت و مردم را پرستش گوساله طلائی خود دعوت کرد ، بمردم گفت این است خدای شما و خدای موسی بیائید و او را سجده کنید .

هرون هرچه بنی اسرائیل را موعظه کرد ، نتیجه نداد و آنها گوساله را بخدائی گرفتند و در برابر آن بسجده افتادند .

در کوه طور پس از پایان میقات ، خداوند الواحی که عبارت از توراة بود بموسی عطا فرمود و خبر انحراف بنی اسرائیل و گوساله پرستی ایشان را باو اطلاع داد .

موسی بسوی بنی اسرائیل آمد و از دور فریادها و ضجه هائی شنید دانست این صدای مردم است که دور گوساله میرقصند و مینوازند و او را پرستش میکنند ، وقتی بر آنها وارد شد ، غضبناك گردید و الواح را بر زمین انداخت و گریبان برادرش هرون را گرفت و گفت چرا گذاشتی بنی اسرائیل گمراه شوند و چرا مانع نشدی و بامفسدین نجنگیدی تا آتش فتنه خاموش شود و مردم محفوظ بمانند .

هرون بایکدنیا اندوه و تأسف گفت برادر جان گریبان مرا مگیر و بر من غضب مکن ، اینمردم مرا ضعیف شمردند و بسخن من اعتنا نکردند و نزدیک بود مرا بکشند ، تو با این رفتار خود زبان دشمنان را بروی من باز مکن ، من ترسیدم اگر اقدام بجنگ کنم تو بگوئی میان بنی اسرائیل تفرقه انداختی .

کم کم غضب موسی فرو نشست و دست بعلاج واقعه زد و قبل از هر چیز سراغ مایه فساد رفت و سامری را مخاطب قرارداد و گفت : چرا اینکار را کردی و بنی اسرائیل را گمراه نمودی ؟

گفت : من دیدم آنچه را مردم ندیدند و در روز غرق فرعون مثنی از خاک زیر قدم مرکب فرشته خدا جبرئیل برداشتم و آنرا در دهان گوساله ریختم ، بصدا درآمد و مردم او را سجده کردند .

موسی رو ببنی اسرائیل کرد و گفت : مردم ! مگر خداوند بشما وعده نداده بود که اگر در ایمان خود ثابت قدم باشید ، به سعادت و نیکبختی خواهید رسید ؟ !

آیا خواستید غضب خداوند شما را فرو گیرد که از عهد و پیمان من سرپیچی کردید ؟ ! گفتند ما باختیار خود از فرمان تو سر نرفتیم و اگر سامری ما را منحرف نمیکرد ، در راه حق ثابت قدم بودیم ولی سامری این گوساله را از زر و زیورهای ما ساخت و ما را گمراه نمود آنگاه بنی اسرائیل از کرده خود اظهار ندامت و پشیمانی کردند و از خداوند طلب آمرزش نمودند و گفتند : اگر خدا بمارحم نکند و ما را نیامرزد از زیانکاران خواهیم بود .

موسی گفت : شما با پرستیدن گوساله بخودتان ستم کرده اید ،

اینک بدرگاه خدا بروید و از پیشگاه احدیتش طلب مغفرت کنید !
اما سامری که این فتنه بزرگ را بوجود آورده بود خداوند او را
بعذابی گرفتار کرد که نتواند بامردم تماس بگیرد و در اجتماعات شرکت
کند ، از معاشرت و همنشینی مردم ناراحت بود و مجبور شد در بیابانها
مانند وحشیان زندگی کند ، و در آخرت عذاب دردناکی برای او
مهیّا فرمود .

موسی گوساله طلائی او را سوزانید و درد ریا ریخت و باین ترتیب
آثار این جرم نابود گردید .



تیه

واذ قال موسى لقومه يا قوم اذكروا نعمة الله
عليكم اذ جعل فيكم انبياء و جعلكم ملوكا
و آتاكم مالم يؤت أحداً من العالمين . يا
قوم ادخلوا الارض المقدسة التى كتب الله
لكم و لا تتردوا على ادباركم فتتقلبوا
خاسرين .

(مائده : ۱۰-۲۱)

چهل سال سرگردانی :

کم کم بنی اسرائیل بسرزمین مقدس (فلسطین) نزدیک شدند ،
فلسطین کشوریست که خداوند وعده فرمود ، آنرا بنی اسرائیل عطا
کند و پادشاهی آنسرزمین را بایشان ، تفویض نماید و زمامدارانیکه در
آن حکومت میکنند براند .

بنی اسرائیل که سالها درذلت و خواری زندگی کرده بودند روح
مردانگی و شهامت در آنها مرده بود ، دچار ترس و بیم شدند و هر قدمی
که بطرف فلسطین میرفتند ، مرگ را مقابل چشم خود میدیدند و یارای

جنگ و مقاومت با پادشاهان را درخود نمی یافتند .

این ترس و اضطراب موقعی بمنتهی درجه رسید که جاسوسان موسی از فلسطین برگشتند و از قوه و قدرت سربازان و مردم آنمرز و بوم سخن گفتند ، موسی هرچه آنها را برای رفتن فلسطین تشویق و تحریص کرد نتیجه نداد و جواب دادند که تو با خدایت بروید با آنها جنگ کنید ، ما اینجا نشسته ایم ، وقتی آنان فلسطین را تخلیه کردند و رفتند ما خواهیم آمد .

موسی در مانده شد و شکوه بدرگاه خدا برد و معروض داشت :
پروردگارا ! من تنها اختیار خود و برادرم را دارم تو میان ما و این مردم حکم کن .

خداوند با و وحی فرستاد که سرزمین فلسطین بر آنها حرام است و چهل سال باید در بیابانها سرگردان باشند .

شاید سرگردانی چهل ساله بنی اسرائیل بدین جهت بود که تربیت شدگان دامن ذلت و خواری بمیرند و آن روحیه های ضعیف و زبون نابود شود و نسل جوان که ذلت فرعونیان روح آنان را نکشته قدم در میدان بگذارند و با شهادت و مردانگی سرزمین موعود را تصرف کنند .
چهل سال در آن بیابان گذشت ، موسی و هرون در همان بیابان از دنیا رفتند ، و پس از آن مدت ، بنی اسرائیل برهبری یوشع بن نون ، جانشین موسی ، قدم در فلسطین گذاشتند و با مردانگی آنها متصرف شدند .

بقره بنی اسرائیل

واذ قال موسی لقومه ان الله یا امرکم ان تدبجوا

بَقْرَةَ قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ
أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ .

(بقره : ۷۷)

در بنی اسرائیل پیرمرد ثروتمندی بود که فقط يك پسر داشت ،
چون ازدنيا رفت ، تمام هستی و ثروت او منتقل بهمان پسر شد ، پسر-
عموهایش باو حسد بردند و از فقر خود و غنای او دچار ناراحتی گشتند .
بدینجهت برای تصرف اموال بیحساب او ، شبی وی را بمهمانی
دعوت کردند و مخفیانه او را کشتند و جسدش را در يك محله پر جمعیت
انداختند .

روز بعد گریبانها چاك زدند و خاك بر سر ریختند و چند نفر را باتهام
قتل پسر عموی خود دستگیر کردند ، آن چند نفر بی گناه راهی بجز مراجعۀ
بموسی نیافتند و بدینجهت بحضور موسی رفتند و از او درخواست کردند
پرده از کار بردارد و میان آنها قضاوت کند .

موسی از خداوند مطلب را جویا شد ، و سپس بآنها گفت خداوند
دستور میدهد که شما گاوی ذبح کنید و زبان او را بر مقتول بزنید ، زنده
میشود و قاتل خود را معرفی میکند .

بنی اسرائیل که دارای روح مسامحه و احمال و بهانه جوئی بودند
گفتند ای موسی آیامارا مسخره میکنی ؟ ! گفت : بخدا پناه میبرم که من
از جاهلان باشم و بندگان خدا را استهزا کنم .

اگر بنی اسرائیل همان روز - بدون چون و چرا - گاوی ذبح
میکردند، خیالشان آسوده میشد ، ولی آنها در تعیین گاو بهانه گیری کردند،
خداوند هم بر آنها سخت گیری کرد .

گفتند ای موسی از خدا پرس که چگونه گاوی است که باید ذبح کنیم؟؟ گفت خداوند میفرماید : گاویست نه پیرو نه جوان بلکه میانه بین جوانی و پیری است .

گفتند : از خداوند جویما شو که رنگ آن چگونه است موسی پس از سؤال ، گفت : رنگ آن زرد درخشنده ایست که بینندگان را بسرور میآورد .

باز بنی اسرائیل گفتند از خدا سؤال کن که توضیح بیشتری درباره آن بدهد ، زیرا امر این گاوبر مامشبه شده ، موسی گفت خداوند میگوید : گاویست که برای شخم زدن زمین و آب کشیدن از چاه آماده نشده و از هر عیبی بری و رنگ آن زرد خالص است .

گفتند اینک حقیقت مطلب را بیان کردی ، و سپس برای بدست آوردن چنین گاوی بجستجو پرداخته و در تمام بنی اسرائیل تنهایک گاو باین خصوصیات پیدا کردند و بقیمت گران خریدند و با ذبح گاو قاتل شناخته شد و بکیفر جنایت خود رسید .



قارون

ان قارون كان من قوم موسى فبغى عليهم و
آتيناه من الكنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولى القوة اذ قال له قومه لا تفرح ان الله
لا يحب الفرحين .

(قصص : ٧٦)

قارون از قوم موسی و از خویشان نزدیک او بود ، در ابتدای کار
مردی صالح و باتقوی بود ولی چون مدت توقف بنی اسرائیل و سرگردانی
آنها در تیه بطول انجامید ، قارون از قوم کناره گیری کرد و بصنعت
کیمیاگری و طلا سازی پرداخت و بواسطه این عمل ثروت بیشمار و
گنجینه های از طلا برای خود تهیه کرد ، کلیدهای مخازن قارون را چندتن
از مردان نیرومند حمل میکردند .

ثروت و گنجینه ها ، قارون را بسرکشی و طغیان و تکبر کشانید و
او را بلب پر تگاه بدبختی رساند بمؤمنین بنظر حقارت مینگریست و
بداشتن ثروت ، بر آنها افتخار میکرد و بزرگی می فروخت .
مردم کوتاه نظر هم وقتی تجملات و تشریفات زندگانی قارون را

میدیدند ، باو حسرت میبردند و با خود میگفتند ای کاش ما هم مانند قارون چنین ثروت و دستگاهی میداشتیم زیرا او از زندگی استفاده کامل میکند . خردمندان قوم ، میگفتند : وای بر شما ، باین ظواهر فریبنده زندگی قارون حسرت نبرید ، همانا ثواب خداوند برای مردم با ایمان ، بسی گران بهاتر و بالاتر از اینها است .

جمعی از روشن دلان بنی اسرائیل ، وقتی تندرویهای قارون را دیدند ، او را نصیحت کردند و گفتند : ای قارون ! باین زرد و سرخ دنیا خورسند مباش زیرا خداوند چنین کسان را دوست ندارد ، تو با این ثروت عظیم و نعمتهای بی پایانی که خدا ارزانی داشته آخرت را آباد کن و قدمی برای خدا بردار ، از دنیا بهره برداری کن و همانطور که خداوند بتو احسان کرده ، تو بایندها احسان کن و احسان کن ، براه فساد مرو و مفسده جو مباش زیرا پروردگار مفسدین را دشمن دارد .

قارون میگفت : من این ثروت را خودم ، بواسطه علمی که دارم (کیمیا) تهیه کرده ام ، ولی گویا نمیدانست که خداوند ملتها و امتهائی را که از او نیرومندتر و غنی تر بودند ، بواسطه گناهشان بهلاکت رسانید و هلاک کردن او هم در پیشگاه خدا امری است سهل و آسان .

باری ، ثروت و مال ، سرکشی قارون را بجائی رسانید که روزی موسی بخیمه او وارد شد ، لبخندی تمسخر آمیز زد و پیغمبر آسمانی خدا را کوچک شمرد ، موسی بامهربانی و لطف از او پرسید : چرا در مجمع بنی - اسرائیل که برای توبه و انابه به درگاه خدا تشکیل شده شرکت نکرده ای قارون جواب او را بامسخرگی و ردالت داد ، موسی غمگین و افسرده از خیمه او بیرون آمد و بیرون خیمه روی زمین نشست ، قارون دستور داد

مقداری خاکستر و آب آلوده بر سر و لباسهای موسی ریختند.

موسی بدرگاه خدا از اهانتی که قارون با و روا داشته بود، شکایت کرد، خداوند متعال در مقابل سرکشی و طغیان قارون و اهانت بمقدسات، او و تمام گنجینه‌هایش را بزمین فرو برد و بعداب ابدی گرفتارش ساخت. در آنحال کسانی که بزندگانی او حسرت میبردند، با سر و رو خوشحالی گفتند چه خوب شد که مامثل قارون نبودیم و بعداب خداوند مبتلا نشدیم.

آری، سعادت و نیکبختی و بهشت جاوید، مخصوص کسانی است که در دنیا سرکشی و طغیان نکنند و در زمین فساد برپا ننمایند.

* * *

وفات هارون و موسی :

دوران تبلیغ بسر آمد و مأموریت آسمانی موسی و هرون خاتمه یافت، به دستور خداوند، هردو بکوه «هور» رفتند در آنجا هرون از دنیا رفت و موسی جسد وی را بخاک سپرد چون میان بنی اسرائیل برگشت و خبر وفات هرون را به بنی اسرائیل گفت: وی را متهم بقتل هرون کردند، خداوند برای اینکه بنی اسرائیل بدانند موسی او را نکشته؛ پرده از جلو چشم آنان برداشت، هرون را با بدن سالم، روی تختی میان زمین و آسمان دیدند و دانستند که او بمرگ طبیعی از دنیا رفته است.

چندی گذشت، موسی هم بامر حق تعالی بر فراز کوه (نبو) رفت و از آنجا نگاهی بسرزمین فلسطین و بیت المقدس کرد و در همان مکان قبض روح شد و دفن گردید.

یوشع بن نون که از اسباط یوسف بود، بامر بنی اسرائیل قیام کرد و آنان بر هبری او بسرزمین موعود قدم گذاشتند ولی چون بنی اسرائیل بمخالفت امر خداوند عادت کرده بودند ، دراین مورد هم بر خلاف امر او رفتار کردند و بعداب خداوند مبتلا شدند.



ایوب

وأيوب اذنادى ربه انى مسنى الضرو
ادت ارحم الراحمين فاستجبنا له
فكشفنا ما به من ضر و آتينا اهله
ومثلهم معهم رحمة من عندنا وذكري
للعابدين .

(انبیاء : ۸۳ - ۸۴)

ایوب از نوادهای اسحق بن ابراهیم و داماد افرائیم ابن یوسف بن یعقوب (ع) بود، خداوند متعال او را پیامبری و نبوت برانگیخت و از نعمت‌های بی‌پایان خود به او عنایت فرمود.
گوسفندان بسیار و مزارع آباد باو عطا کرد و او را از نعمت فرزند و جاه و جلال بهره‌مند ساخت .

ایوب بشکرانه نعمتهای الهی قیام کرد ، همواره بر سر سفره‌اش یتیمان و مستمندان حاضر بودند، خویشان و نزدیکان خود را مورد تفقد قرار میداد .

شیطان که آنروز اجازه ورود با آسمانها را داشت و هنوز ممنوع نشده بود، مشاهده کرد که مقام ایوب بواسطه شکر گذاری نعمتهای

خداوند، بالا رفته و فرشتگان او را بعظمت و بزرگی یاد میکنند چون همواره شیطان در فعالیت و تلاش است که بنده سعادت‌مندی را بدبخت کند و مؤمنی را از راه خدا منحرف سازد در صدد برآمد که از مقام ایوب بکاهد و او را در حقیض بدبختی ساقط کند .

لذا پیشگاه پروردگار معروض داشت: خداوند! این سپاسگزاری که از ایوب مشاهده میشود ، بواسطه نعمتهای بی پایانی است که باو ارزانی داشته‌ای و اگر این نعمتها را از او سلب کنی و او را در بلا و گرفتاری بینگینی، قطعاً شکرگزاری او تمام خواهد شد و دیگر شکرانه نعمتی از او نخواهی دید، اینک مرا بر ثروت بیکران و مسلط کن تا صدق سخنم آشکار شود .

خداوند متعال که بر اسرار و سرائر بندگان خود آگاه است ، و آشکار و پنهان آنان را بخوبی میداند، برای اینکه ثبات قدم ایوب و ایمان محکم او بر دیگران روشن شود ، به شیطان فرمود : من ثروت و اموال و فرزندان ایوب را در اختیار تو گذاشتم ، و ترا بر آنها مسلط ساختم شیطان بزمین آمد و اموال ایوب را نا بود کرد . و تمام فرزندان او را بهلاکت رسانید .

ایوب چون خبر نا بود شدن اموال و هلاک فرزندان خود را شنید بر میزان شکر و سپاسگذاری خود افزود و بیش از پیش حمد الهی را بجای آورد . شیطان گفت خدایا ، مرا بر مزارع پر در آمد و اغنام بشمار ایوب مسلط کن تا بیصبری او آشکار شود خداوند مزارع و اغنام ایوب را در اختیار او گذاشت و همه بدست او نابود شدند، ولی این خبرها کوچکترین اضطراب و ناراحتی در دل ایوب ایجاد نکرد و شکر گذاریش بیشتر شد

شیطان که خود را شکست خورده و بیچاره دید آخرین نیرنگ را بکار زد و از خدا درخواست کرد که جسم ایوب را گرفتار مرض و بیماری کند و نعمت تندرستی را از او بگیرد ، تا ایوب در اثر نا تندرستی بیصبری کند و ناسپاسی نماید ایوب مریض شد ولی این بلا نیز مانند سایر بلیات ایوب را نلرزانید .

فقر و تهی دستی از یکطرف ، ازدست رفتن فرزندان از طرف دیگر کسالت و ناتندرستی از یکسوی . ایوب را در فشار قرار داد، مردم دنیا پرست ظاهرین ، که از حقیقت ماجرا بی خبر بودند این بلیات را دلیل بر گنه کاری و دور افتادن از مقام قرب پروردگار دانستند و با ایوب قطع رابطه کردند .

ایوب ناچار از شهر بیرون شد و در بیرون شهر در گوشه ییابان مسکن گزید و یگانه کسیکه تا آخر با او وفادار ماند، همسر مهربانش (رحمه) بود که بارنج و زحمت و خدمتکاری در منازل مردم قوت و غذای او را فراهم میساخت .

چندین سال گذشت و صبر و شکیبائی ایوب، شیطان را بیچاره کرد شیطان فریادی کشید و همه فرزندانش دور او جمع شدند و علت ناراحتی او را جویا شدند ، گفت این بنده خدا مرا بزانو در آورد، و مرا در پیشگاه خدا شرمنده ساخت اینک شما را احضار کردم که مرا در این امر ، راهنمایی و کمک کنید گفتند چرا حيله ها و نیرنگهائی را که در راه گمراه ساختن امتهای گذشته بکار بردی بکار نمیبری ؟ گفت تمام دامهای من درمورد ایوب از کار مانده و بی اثر بوده است گفتند پدرش آدم را بچه حيله از بهشت بیرون کردی ؟ گفت بوسیله همسرش گفتند اینک همان

راه را انتخاب کن و بوسیله همسر ایوب او را گرفتار نمای زیرا کسی جز همسرش با او معاشرت و رفت و آمد ندارد شیطان این نظریه را پسندید و بلا فاصله بصورت مردی در آمد و خود را نزد (رحمه) رسانید و وسوسه کردن آغاز نهاد ، و گفت آنهمه نعمت و ثروت از دست شما رفت و باین زندگانی پر از بلا و گرفتاری مبدل گردیدید شوهرت هم که مریض و ناتوان و پیر و سالخورده است ، گمان نمیکنم این سختی و محنت ، دیگر از شما برطرف شود ، همسر ایوب از شنیدن این سخنان آهی کشید ، شیطان گفت این گوسفند را نزد ایوب ببر و باو بگو آنرا ذبح کند و هنگام ذبح کردن آن نام خدای بر زبان جاری ننماید ، تا شفا یابد (رحمه) نزد ایوب شتافت و گفت ای ایوب تا کی خدایت ترا گرفتار و معذب میدارد ؟ آیا بتو رحم نمیکنند ؟ چه شد آنهمه اموال و فرزندان تو ؟ کو آن زیبایی رخسار تو ؟ بیا این گوسفند را بدون نام خدا ذبح کن و آسوده شو ! ایوب گفت : آیا دشمن خدا به سراغ تو آمد و تو را وسوسه کرد و تو نیز سخنانش را پذیرفتی ؟ ! .

وای بر تو ، آنهمه نعمت و مکنت که داشتیم کی بما داده بود ؟ گفت خدا ، پرسید ما چند سال در آن ناز و نعمت بسر بردیم ؟ گفت هشتاد سال ، پرسید اینک چند سال است که خداوند ما را مبتلا ساخته ؟ گفت : هفت سال گفت وای بر تو ، خیلی بی انصافی کردی ، چرا صبر نکردی تا مدت سختی ما باندازه مدت آسایش ما برسد ؟ ؟ بخدا قسم اگر حق تعالی مرا شفا دهد برای همین گناهت که بمن میگوئی برای غیر خدا گوسفند ذبح کنم ترا صد تازیانه خواهم زد ، برو از نزد آب و غذای تو بر من حرام است و دیگر از دست تو آب و نانی نخواهم

خورد .

همسر ایوب از نزد او رفت و ایوب خود را در منتهای سختی و بلا دید در آنحال پیشانی بر خاک نهاد و گفت : پروردگارا سختی و فشار مرا احاطه کرده است و تو ارحم الراحمینی دری از درهای رحمت خود را بر من باز کن و مرا خلاصی بخش، خداوند دعای او را مستجاب گردانید و باو وحی رسید که پای خود را بر زمین بکوب پای بر زمین زد از زیر پایش چشمه آبی پدیدار شد ، بدن خود را شستشوئی داد و تمام کسالتها و مرضهای او برطرف شد و بیکوترین صورتهای در آمد و خداوند پاداش صبر و شکیبائی و شکرگذاری او اموال و فرزندان را باو برگردانید ، در آنحال همسرش برای رسیدگی بحال او از شهر باز آمد ولی از شوهر ناتوان و مریض خود اثری نیافت ، گریه باو دست داد و اشک از دیدگانش سرازیر شد در آنجا مردی زیبا را در بهترین لباس دید و او را شناخت خواست از او احوال شوهرش را بپرسد ولی حیا مانع شد ایوب او را صدا زد و گفت ای زن در اینجا چه میخواهی ؟ گفت در جستجوی شوهر ناتوان و علیل خود هستم که در این بیابان افتاده بود و نمیدانم اکنون کجاست و چه بر سرش آمده است گفت اگر او را ببینی میشناسی ؟ ! گفت او در زمان تندرستی و نعمت بسیار بتو شبیه بود ، گفت من ایوب هستم که تو میگفتی از شیطان پیروی کنم ولی من از خداوند اطاعت کردم و از خدای خواستم ، نعمتهای مرا بمن بازگردانید ، آنگاه برای آنکه ذمه ایوب از سوگندی که در باره تازیانه زدن و تأدیب همسرش یاد کرده بود بری شود باو وحی رسید که دسته سوفاری که دارای صد دانه باشد بردار و با ملایمت و مهربانی بهمسرت

بزن تا بسوگند خود عمل کرده باشی و همسر مهربانت هم که در دوران ناکامی و سختی وفاداری کرده است نرنجد . آری خداوند در برابر صبر ایوب ، تمام نعمتهای از دست رفته را بساو برگردانید و بهمان اندازه هم بر آن بیفزود تا برای صاحبدلان و خردمندان تذکری باشد و در هنگام سختی و بلا مضطرب نشوند و بسا صبر و شکیبائی نجات خود را از خدا بخواهند .



داود

الم ترالى الملاء من بنى اسرائيل من
بعد موسى اذ قالوا لنبى لهم ابعث
لنا ملكا نقاتل فى سبيل الله قال هل
عسىتم ان كتب عليكم القتال الاتقاتلوا
قالوا وما لنا الانقاتل فى سبيل الله و
قد اخرجنا من ديارنا و ابنائنا فلما
كتب عليهم القتال تولوا الا قليلا منهم
والله عليم بالظالمين.

(بقره : ۲۴۶)

مقدمه :

بنى اسرائيل برهبرى يوشع بن نون قدم در سر زمين فلسطين
گذاشتند و در آنجا سکونت اختيار کردند ، يوشع تا آخر عمرش را
ميان بنى اسرائيل گذرانيد و بامور دينى و اجتماعى آنها قيام کرد ، پس
از وفات يوشع ، قضات بنى اسرائيل امور آنها را اصلاح ميکردند ،
واز زمان وفات موسى تا حدود سيصد و پنجاه و شش سال ، بنى اسرائيل

پادشاهی نداشتند و اصلاح امور ، بدست قاضیها بود و پیمبران آن دورانهم راهنمای قضاة و واسطه‌ی میان آنها و خداوند بودند .

در این دوران بنی اسرائیل در معرض حملات ملت‌های همسایه‌ی خود از قبیل عمالقه ، مدیانی‌ها ، فلسطینیها و دیگران بودند ، گاهی آنان و گاهی هم بنی اسرائیل در این جنگ‌ها غالب می‌شدند .

در اواسط قرن چهارم پس از وفات موسی بود که بنی اسرائیل اقدام به جنگ با فلسطینیها نمودند و در این جنگ تابوت عهد را که صندوقی بود جای اوراق تورات و ودایع نبوت همراه داشتند که باعث پیروزی آنها شود ، ولی فلسطینیها غلبه کردند و بنی اسرائیل را شکست دادند .

بنی اسرائیل پس از آن روز که تابوت عهد را از دست دادند بدلت و بدبختی افتادند و سالها در منتهای زبونی بسر بردند ولی ناگهان بخود آمدند و از زندگی ذلت بار خود احساس ناراحتی کردند بدین جهت نزد پیامبر زمان خود (صمویل) آمدند و اظهار داشتند که پادشاهی برای ما معین کن تا ما در رکاب او بادشمنان خود وارد جنگ شویم و سیادت از دست رفته خود را بدست آوریم ، صمویل که از اخلاق و روحیات بنی اسرائیل آگاه بود و میدانست آنها مردمی سست و بی اراده و ناپایدارند بآنها گفت من می‌ترسم که وقتی خداوند فرمان جنگ را بر شما بنویسد ، شما سستی کنید و پشت به جنگ دهید و نافرمانی خداوند کنید و بالنتیجه گرفتار عذاب خدا شوید گفتند : برای چه سستی کنیم با اینکه دشمنان ، ما را از وطن و خانه و فرزندانمان جدا کرده‌اند و تمام دواعی جنگ در ما موجود است و بنابراین محال است که ما در جنگ اهمال کنیم .

صمویل گفت : خداوند متعال طالوت را پادشاه گردانید که

تحت سرپرستی او بادشمنان خود بجهنگید، طالوت جوانی زیبا و آراسته و از نواده های بنیامین فرزند یعقوب بود و در تمام بنی اسرائیل جوانی مانند او یافت نمیشد ولی از نظر مادی تهیدست بود و ثروتی نداشت .

بنی اسرائیل تهیدستی و فقر او را عیبی بزرگ شمردند و گفتند چگونه او بر ما پادشاه شود با اینکه ما از او شایسته تریم و علاوه او ثروتی ندارد و جوانی فقیر و نادارست است ، صمویل گفت : خداوند او را برگزیده و بر شما پادشاه قرار داده و از نظر علم و دانش و نیروی بدنی بر او فزونی عطا فرموده است و نشانه پادشاهی او اینست که تابوت عهد را بشما برگرداند .

از روزیکه فلسطینیها تابوت عهد را از بنی اسرائیل گرفتند تا روزیکه بدست طالوت با مقدماتی میان بنی اسرائیل برگشت بیست سال و هفت ماه طول کشید .

طالوت با آوردن تابوت عهد پادشاهی خود را ثابت کرد و بنی اسرائیل بر رهبری او بسوی فلسطینیها حرکت کردند هنگام حرکت طالوت بآنها گفت : خداوند شما را آزمایش می کند بآب نهري که بزودی بآن میرسیم کسانی که از آن آب بیاشامند از من نیستند و کسانی که از آشامیدن آب آن نهر خود داری کنند از پیروان من خواهند بود .

در آن بیابان تشنگی و عطشی شدید بر بنی اسرائیل غلبه کرد و چون بآن نهر رسیدند بیشتر آنها نتوانستند خود داری کنند و از آن نوشیدند ولی تعداد کمی از آنان ، بر نفس خویش مسلط شدند و لب بآن آب نزدند و اطاعت خدا را بر هوای نفس ترجیح دادند .

طالوت و آن چند نفر از نهر گذشتند ولی چون شماره نفراتشان کم بود ،

باخود می گفتند : ما را تاب مقاومت و جنگ جالوت و سپاهیانیش نیست ، جالوت مردی است شجاع و نیرومند و دارای سپاه مجهزی است ما کجا و آنگروه نیرومند کجا ؟ ولی مؤمنین دیگر آنها را دلداری داده میگفتند : چه بسیار اتفاق افتاده که يك سپاه كوچك بر لشگری بزرگ باذن خدا غلبه کرده و پیروز شده اند بنابراین کمی افراد دلیل بر شکست خوردن نیست .

* * *

پیروزی بنی اسرائیل بدست داود :

ولما برزوا لجالوت و جنوده قالوا
ربنا افرغ علينا صبراً وثبت اقدامنا
و انصرنا على القوم الكافرين
فهمزموهم باذن الله و قتل داود
جالوت .

(بقره: ۲۵۱)

در میان سپاه طالوت ، کودکی نورسیده بود که داود نام داشت ، او برای جنگ و میدان ، بابنی اسرائیل نیامده بود ، بلکه چون سه برادر بزرگ او در این سپاه بودند ، پدرش او را همراه برادران فرستاده بود که پس از پایان جنگ خبر سلامتی برادران را برای پدر ببرد . در یکی از روزهای جنگ داود خردسال مشاهده کرد که از سپاه مخالف جالوت بمیدان آمده و مبارز می طلبد ، ولی از بنی اسرائیل هیچکس جرئت جنگ و همواردی او را پیدانمیکند بدین جهت جالوت میان میدان فریاد می کشد و عظمت خود را بر بنی اسرائیل

عرضه میدارد .

داود از یکنفر پرسید که اگر کسی جالوت را بکشد پاداش او چه خواهد بود ؟ او در جواب گفت پادشاه جائزه بزرگ بوی عطا می کند و دختر خود را نامزد او میگرداند و خاندانش سیادت و بزرگی پیدا میکند ! داود که خود رادر مقابل چنین پادشاهای بزرگی دید ، هوس جنگ بسرش افتاد ، با اینکه پیش از آن روز هرگز چنین فکری بخاطرش نرسیده و تمرین جنگ نکرده بود در آن حال باشتاب خود را بشاه رسانید و اذن جنگ خواست شاه او را از این عمل خطرناک بیمداد داود گفت من خود را قادر بر جنگ این مرد میبینم زیرا چندی پیش شیری بگله گوسفندان پدرم حمله کرد ، من او را کشتم خرسی هم با او همراه بود ، خرس را هم از پای در آوردم .

طالوت لباس جنگ بر او پوشانید و او را بمیدان فرستاد داود از پوشیدن لباسهای سنگین جنگ احساس ناراحتی کرد آنهارا در آورد و با لباس عادی قدم بمیدان گذاشت و تنها چیزی که همراه داشت پنج قطعه سنگ که از بیابان انتخاب کرده و یک عصای کوچک شبانی بود چون مقابل جالوت رسید سنگی در فلاخن گذاشت و بنام خداوند بطرف جالوت رها کرد ، سنگ با شدت تمام ، بر پیشانی جالوت خورد و بلافاصله جالوت نقش زمین شد ، داود شمشیر او را برداشت و سر از بدنش جدا کرد و نزد طالوت آورد سپاه جالوت پس از کشته شدن پادشاه خود تاب مقاومت نیاوردند و فرار کردند و طالوت هم از داود تقدیر کرد و وعده همسری دختر خود را باو داد .

رفته رفته ، داود در پیشگاه طالوت مقامی ارجمند پیدا کرد ، او

دختر خود می‌کال را بدادود داد و فرماندهی ارتش را باو محول نمود از طرفی هم رفاقت و دوستی محکمی بین داود و یونانسان پسر طالوت بر قرار گردید ، و در اجتماع هم روز بروز بر عظمت داود افزوده می شد .

توجه قلبی مردم به داود ، کم کم قلب طالوت را بر او دگرگون ساخت و او را نسبت بدادود بدین نمود تاجائیکه در صدد نابود ساختن داود بر آمد ، یونانسان میکوشید که این افکار پلید را از پدر دور سازد ولی میسر نمیشد .

چند بار ، طالوت داود را بجنگهای خطرناک فرستاد تا شاید بدست دشمنان کشته شود ولی در تمام جنگها پیروزی با داود بود ، بالاخره طالوت نقشه قتل او را کشید و داود پس از اطلاع از سوء نیت طالوت ، شبانه فرار کرد و در مغاره کوهی مسکن نمود ، برادران و سایر افراد فامیلش باو ملحق شدند و مردم فقیر و گرفتار هم باو پناه بردند ، در آنهنگام داود با جمعیتش بیکی از کشورهای همسایه پناهنده شد تا ببیند چه پیش خواهد آمد .

طالوت از کار خود دست نکشید و دائماً در صدد بود که وسیله ای بدست آورد و داود را بقتل رساند ، وقتی دانست که داود در نزد فلسطینیها بسمیرد ، لشگر بجنگ فلسطینیها کشید ولی در این جنگ با شکست مواجه گشت سپاهش فرار کردند و خود و فرزندانیش نیز بدست فلسطینیها کشته شدند .

در اثناء این حوادث ، صمویل پیغمبر آنزمان وفات یافت و همانطوریکه او بدادود خبر داده بود ، سلطنت طالوت پس از قتل وی ،

منتقل بدادود گردید.

داود در زمان سلطنت خود ، جنگها کرد و کشور هائی را ضمیمه
خاك بنی اسرائیل نمود و در تمام جنگ ها موفقیت و پیروزی با
او بود .

معجزات داود :

ولقد آتينا داود منا فضلا يا جبال اوبي
معه والطير والناله الحديد ان اعمل
سابغات و قدر في السرد و اعملوا
صالحا اني بما تعملون بصير .

(سبا : ۱۰)

گذشته از سلطنتی که خداوند بدادود عطا فرموده بود نعمت های
دیگری نیز بوی اعطا شد که در حقیقت نشانه پیامبری و نبوت او بشمار
میرفت بطوریکه قرآن کریم آنها را ذکر فرموده عبارت است از :
۱- اینکه کوهها با او تسبیح میگفتند ، یعنی هنگامیکه داود به
تسبیح و ذکر خدا مشغول میشد ، قطعات سنگ با او همصدا میشدند و
صدای تسبیح آنها هم شنیده میشد .

۲- اینکه پرندگان هم مانند کوهها با داود تسبیح خدامیگفتند .
۳- اینکه خداوند آهن را در دست او مانند موم نرم قرار داد که
بدون آتش و وسائل ، آنها را بهر صورتی که میخواست در میآورد و هر
چه میخواست از آن میساخت .

۴- اینکه خداوند علم ساختن زره آهنی را بوی آموخت که از
حلقه های كوچك آهن پیراهنی بسازد که در عین راحتی بدن را نیز از

خطرهای حربی دشمن محفوظ دارد ، پیش از آنروز مردم بجای زره قطعه‌های بزرگ آهن را بدن خود میبستند و این قطعه آهن‌ها ، موجب ناراحتیهائی بر آنها میشد ولی با ساخته شدن زره ، بدست داود، این مشکل حل گردید .

۵- اینکه خداوند پایه‌های سلطنت او را محکم نمود و او را بر تمام دشمنانش پیروزی بخشید بطوریکه داود در هیچ موردی با هیچ دشمنی نجنگید مگر اینکه غالب شد و هیچکس با او دشمنی نکرد مگر اینکه شکست خورد .

۶- اینکه خداوند حکمت (نبوت) و فصل خطاب (تمیز بین حق و باطل) را بوی عطا فرمود .

۷ - اینکه خداوند زبور را باو عطا کرد که داود آن را با صوت دلشین خود می خواند و دل‌های مردم را به سوی خداوند متوجه می نمود .

دو داستان از داود .

و داود و سلیمان اذیحکمان فی الحرث
اذنفت فیہ غنم القوم و کنال حکمهم
شاهدین . ففهمناها سلیمان و کلا آتینا
حکما و علما... (انبیا: ۷۸-۷۹)
و هل اتاک نبأ الخصم اذ تسوروا
المحراب اذ دخلوا علی داود ففرع منهم

قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا

علی بعض .

(سوره ص. ۲۱-۲۲)

داستان اول که سلیمان هم در آن شرکت دارد آنستکه : گوسفندان مردی، بیابان انگور مردی دیگر شبانه داخل شدند و تمام خوشه های انگور باغستان آن مرد را خوردند ، صاحب باغ داوری نزد داود آورد و قضاوت را از او خواستار شد ، در آن هنگام از طرف خداوند بداد الهام شد که فرزندان خود را جمع کن و حکم این قضیه را از آنها جویاشو هر کدام توانستند جواب صحیح بگویند ، جانشینی تو نصیب او خواهد شد .

داود فرزندان خود را جمع کرد و مطلب را از آنها جویا شده همه از جواب عاجز ماندند ، جز سلیمان یازده ساله که در جواب گفت : گوسفندان را بصاحب باغ بسپارید که از شیر و پشم و نتاج آنها بهره مند شود ، تا باغستان به صورت اول در آید و انگور دهد ، این قضاوت سلیمان از طرف خداوند تأیید شد ، و باین وسیله جانشینی سلیمان مسلم گردید .

داستان دوم از این قرار است :

داود روز ها را تقسیم کرد و هر روزی را برای کاری اختصاص داده بود ، یکروز برای عبادت ، یکروز برای قضاوت بین مردم ، يك روز برای موعظه و نصیحت و یکروز هم برای استراحت خود . در روز استراحت ، دربانها نمیگذاشتند کسی بخانه داود قدم بگذارد ، در یکی از روزهای خلوت دوفریشته بصورت پشرازسقف اطاق

داود بر او فرود آمدند ، داود از دیدن وضع آنها دچار ترس و بیم شد ولی آنها گفتند : نترس ما دونفریم که برای قضاوت و داوری نزد تو آمده ایم اینک بین ما حکم کن .

این برادر من است که نود و نه میش دارد و من يك میش دارم بمن میگوید آن میش خودت را بمن واگذار کن! داود گفت او بتوستم کرده که يك میش تو را خواسته از تو بگیرد و بسیاری از مردم بیگدگر ظلم میکنند مگر کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام داده اند و آنها خیلی اندکند .

در این موقع ناگهان داود متوجه شد که در قضاوت شتاب کرده و پیش از آنکه از مدعی دلیل بخواهد و از مدعی علیه هم سؤالاتی بکند ، حکم نموده است ، بدین جهت در پیشگاه خداوند بسجده افتاد و از عجله و شتاب خود استغفار کرد .

در خاتمه این بحث بی مناسبت نیست گفته شود که در ذیل آیه شریفه: وهل اتاك نبأ الخصم . . . آنچه از روایات اهل بیت عصمت علیهم السلام استفاده میشود همانست که ماذکر کردیم ولی جمعی از سنیان باستناد تورات تحریف شده داستان اوریا و همسرش را نقل میکنند و بدادود پیامبر معصوم، نسبتهای ناروایی میدهند که مسلماً حاضر نیستند چنان نسبتی بخود آنها داده شود راستی اف بر مردمیکه در اثر جهل، دامان پاك انبیاء خدا را بچنین لکه های ننگی آلوده میکنند و چنین نسبتهای ناروایی بر هبران آسمانی میدهند !

نتایج این داستان !

از تاریخ زندگی داود ، نتایجی بزرگ میتوان بدست آورد که مابعضی از آنها اشاره میکنیم:

اول - آنکه خداوند داود را از میان بنی اسرائیل انتخاب کرد و بدست او کارهای بزرگی انجام داد که بر حسب ظاهر چنان کارهای بزرگی از او ساخته نبود، او کودکی بود که شبانی میکرد خداوند جالوت را بدست او هلاک کرد ، درحالی که شجاعان از مبارزه او بخود میلرزیدند، داود خورد سال او را کشت، نه با شمشیر و سلاحهای جنگی بلکه باقطعه سنگ کوچکی که از فلاخن خود رها نمود، از اینجا استفاده میشود که خداوند هر کس را بخواد انتخاب میکند و بهر کس بخواد مزایای عظیم میبخشد، و دیگر آنکه بگردنکشان میفهماند که خدا آنچنان قادری است که میتواند آنها را بدست ضعیفترین افراد و بوسیلهی کوچکترین اشیاء از پا در آورد .

دوم - آنکه اشخاص ضعیف نباید از پیروزی و نیل بمقامات ارجمند مأیوس باشند ، بلکه باید باتوکل وتوجه بخداوند فعالیت کنندو برای رسیدن بههدف بکوشند .

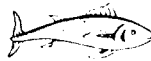
سوم - آنکه غلبه داود بر جالوت ، اورا تغییر نداد و خودپسندی و کبر ، درحریم دل او راه نیافت ، بلکه این پیروزی بر تواضع داود افزود و بیشتر بشکرگزاری پرداخت .

چهارم - آنکه اطاعت خداوند وشکرگذاری نعمتهای او موجب ازدیاد نعمتها می شود زیرا بواسطه اطاعت و مقام شکر داود بود که

داود

-۱۶۹-

خداوند نعمت‌های دیگری باو عنایت کرد ، آهن را در دست او نرم قرار داد و صنعت زره سازی باو آموخت و فرزندى مانند سلیمان باو عطا کرد که وارث علم و دانش و تخت و تاج او شود .



سلیمان

وورث سلیمان داود قال یا ایها الناس
علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء
ان هذا لهو الفضل المبين .

(نمل : ۱۶)

پیامبری و سلطنت داود ، بارادۀ خداوند ، سلیمان انتقال یافت ،
در حالیکه او از تمام فرزندان داود خرد سال تر بود .
پادشاهی سلیمان از پدرش هم عظیم تر بود ، زیرا خداوند متعال ،
باد را مسخر او گردانید تا بساط او را بهر جا بخواهد حمل کند ، شیاطین
را تحت فرمان او قرارداد که خدمتگذار او باشند ، پرندگان را مطیع
او فرمود که با پروبال خود بر او سایه افکنند ، منطق پرندگان را هم بوی
آموخت و فهم و ذکاوت خارق العاده ای نیز باو عطا کرد و این مزایا موجب
شد که سلطنت سلیمان بصورت بی نظیری در آید و تمام قدرتها متمرکز
در او گردد .

از خصوصیات بساط سلیمان اطلاعات دقیق و قطعی در دست
نیست و نمیتوان گفت آن بساط بچه صورت بوده و چه اندازه گنجایش

و ظرفیت داشته آیا مانند تختی بوده که سلیمان با چند نفر از نزدیکان خاص او بر آن می نشستند یا بساطی بوده که فرسنگها عرض و طول آن هزاران نفر از سپاهیان و وزراء و سایر مردم بر آن مینشسته اند ولی آنچه مسلم است چنین هواپیمائی وجود داشته و با نیروی باد به حرکت میآمده و سلیمان را بهر مقصدی که داشته میرسانده است .

شیاطین هم در پیشگاه سلیمان مانند غلامان زر خرید به خدمتگذاری میپرداختند ، برای اوساختمانهای مجلل ، حوضها و استخرهای بزرگ میساختند ، از قعر دریاها و اقیانوسها جواهرات گرانبها بیرون میآوردند ، و در موارد لازم بکار برده میشد .

* * *

وادی مورچگان :

و حشر لسلیمان جنوده من الجن و
الانس والطیر فهم یوزعون حتی اذا
اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها
النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم
سلیمان و جنوده وهم لایشعرون .

(نمل : ۱۷-۱۸)

در یکی از مسافرتها ی تاریخی سلیمان که سپاهیان او از جن وانس و پرندگان با او همراه بودند و با عظمت تمام بسوی مقصد ، راه میپیمودند . عبورشان بوادی مورچگان افتاد یکی از مورچهها که سمت بزرگی آنها را داشت ، اعلام خطر کرد و فریاد زد : ای گروه مورچگان ! بخانهها و

پناهگاههای خود بگریزید ، تا سلیمان و سپاه او شمارا زیر پای خود لگد-
کوب نکنند .

باد . ، صدای آنمورچه را بگوش سلیمان رسانید ، سلیمان دستور داد او را حاضر کردند ، پرسید مگر نمیدانی من پیامبر خدا هستم ، و ظلم و ستم ، در حریم انبیاراه ندارد ؟ گفت : چرا پرسید پس برای چه سخن گفתי و مورچهها را از ما ترساندی ؟ ! گفت : من دیدم اگر مورچهها این تشکیلات عظیم و سلطنت بی مانند ترا ببینند ، نعمتهائی که خدا بآنها داده کوچک می شمردند و ناسپاسی میکنند ، خواستم آنها را از چنین خطری حفظ کنم .

سلیمان جواب او را عاقلانه دید و ساکت شد ، آنگاه مورچه پرسید : ای سلیمان ! هیچ میدانی چرا بساط تو بر روی باد حرکت میکند ؟ و چرا از میان تمام قدرتها ، قدرت باد مأمور حمل و نقل بساط تو شده است ؟ ! گفت : نمیدانم . مورچه گفت : برای آنست که بتو اعلام کند این بساط و این سلطنت دوام و بقائی ندارد و برباد است .
بساط و تخت سلیمان بباد گردش داشت

که آگهی دهد کاین بساط بر باد است

* * *

سلیمان و بلقیس :

و تفقد الطیر فقال مالی لا اری الیهدد
ام کان من الغائبین ، لا عذبنه عذاباً شديداً
اولا ذبحنه اولیاتینی بسطان مبین .

(نمل : ۲۱-۲۲)

پرنندگان بفرمان خداوند مسخر سلیمان بودند و در مواقع احتیاج ، پروبال خود را بر سر او میگسترانیدند و در برابر آفتاب برای او سایبانی تشکیل میدادند .

یکی از روزها سلیمان متوجه شد که آفتاب بر صورت او میتابد ، چون بسوی بالانظار کرد ، همد را ندید ، از غیبت ناگهانی و بی موقع او ، خشمگین شد و گفت : او را بعذاب سختی معذب ، یاذبحش میکنم مگر اینکه برای غیبت خود عذر موجهی بیاورد .

طولی نکشید که همد پدیدار شد و عذر غیاب خود را بعرض رسانید و گفت من از کشوری دیدن کردم و اطلاع یافتم که تو از آن اطلاعی نداری و از مملکت سبا اخبار تازه ای به پیشگاه تو آورده ام ، در آن مملکت عظیم ، زنی فرمانروای آنها بود و تمام شرایط سلطنت برای او جمع شده و مخصوصاً تخت سلطنتی او بسی بزرگ و قابل توجه بود . اما آنچه موجب تأسف گردید آنست که اهالی آن سرزمین و پادشاهان ، همه در مقابل خورشید سجده میکردند و چنان جهل و نادانی بر آنها چیره شده که خدای بزرگ را از یاد برده و در برابر موجودی اراده ای سر تسلیم فرود میآوردند .

سلیمان که این خبر جالب را شنید ، گفت : مادر این مورد رسیدگی میکنیم ، تا صدق یا کذب سخن تو بر ما آشکار بشود ، اینک تو نامه مرا بگیر و بآنها برسان و بین چه عکس العملی نشان میدهند .

همد نامه سلیمان را گرفت و بسوی کشور سبا پرواز کرد و پس از رسیدن بمقصد ، آنرا در مقابل ملکه سبا بر زمین گذارد ، ملکه رو کرد باطرافیان خود و گفت : همانا نامه ای بزرگ و محترم بمن رسیده و آن

نامه از سلیمان است و مضمونش این است :

بنام خداوند بخشنده مهربان ، بر من سرکشی نکنید و همه اسلام اختیار کنید و در حال مسلمانی نزد من آئید ، اینک نظر و عقیده شمار در این مورد چیست ؟ وزیران و درباریان گفتند : مادرای نیروی قابل توجهی هستیم و در روز جنگ هم ، مرد میدان و اهل رزم و مبارزه ایم ولی امر امر تو است ، هر چه خواهی فرمان ده اجرا کنیم .

ملکه از سخن آنها استشمام کرد که آنان متمایل به جنگ و لشکر کشی هستند ، این نظریه را نپسندید و بکنایه بآنها فهمانید که تا ممکن است کاری را بصلح و خوبی تمام کرد ، نباید به جنگ اقدام نمود .

زیرا پادشاهان ، وقتی بر کشوری دست یابند ، رشته های آنرا درهم میریزند و اوضاع آنرا دگرگون میسازند ، عزیزان آن کشور را ذلیل و خوار میگردانند ، من در این مورد هدیه ای برای سلیمان میفرستم تا روش او را بفهمم و ببینم پیمبران چگونه رفتار میکنند ؟ !

ملکه طبق نظریه ی خودش ، هدایای گرانبھائی تهیه دید و به همراه جمعی از خردمندان قوم ، بحضور سلیمان فرستاد سلیمان که از جریان آگاه شده بود دستور داد یکی از کاخ های مجلل سلطنتی را بهترین طرز آراستند و قصر عظیم او را برای ورود نمایندگان بلقیس مهیا نمودند .

فرستادگان بلقیس وقتی بحضور سلیمان شرفیاب شدند ، از مشاهده ی تشکیلات عظیم و کاخهای مجلل او مبھوت ماندند و در دل ، از ارائه ی هدایای خود ، خجل و شرمند گشتند سلیمان باروی گشاده

بآنها خوش آمد گفت و مقصودشان را جویا شد و پرسید درباره نامه من چه تصمیم گرفته اید ؟!

نمایندگان ، هدایای ملکه را بحضور سلیمان تقدیم داشتند ولی او بانظر بی اعتنائی بر آنها نگریست و گفت : این هدایا را بصاحبش برگردانید ، زیرا خداوند آنقدر نعمت بمن عطا فرموده که بهیچکس نداده است و در این صورت چگونه ممکن است من بواسطه هدایای ناقابل شما از تبلیغ رسالت خود ، دست بردارم و فریفته تحفه های شما شوم؟! نه . این هدایا برای من ارزشی ندارد بلکه شما باین هدایا خوشحالید اینک برگردید و من سپاهی بسوی قوم سبا میفرستم که آنان را نیروی مقاومت آن نباشد و سپس ایشان را از آن مرز و بوم باذلت و خواری پراکنده و در بدر خواهم کرد .

نمایندگان بلقیس باز گشتند و سرگذشت خود را شرح دادند ، بلقیس پس از لحظه ای اندیشه گفت : من چاره ای جز تسلیم در مقابل سلیمان نمی - بینم و صلاح در این است که هرچه زود تر دعوت او را اجابت کنیم و بوی ایمان آوریم ، آنگاه روی همین نظریه تصمیم گرفتند و ملکه بانفاق بزرگان قوم بسوی سلیمان رهسپار شدند .

پیش از آنکه ملکه و همراهانش بحضور سلیمان برسند سلیمان بحاضرین مجلس خود که جمعی از بزرگان جن و انس و همه تحت فرمان او بودند اظهار کرد : کدامیک از شما میتواند پیش از رسیدن بلقیس تخت او را نزد من حاضر کنید ؟ یکی از جنیان گفت : من قدرت دارم پیش از آنکه توا جای خود بر خیزی آنرا نزد تو حاضر نمایم ، ولی یکی از رجال دربار که دارای علوم الهی بود ، گفت : من پیش از آنکه چشم

برهم زنی تخت اورا نزد تو حاضر میکنم .

سلیمان چون نگریست ، تخت را نزد خود دید و گفت این از نعمتهای خداوند است تا ما را آزمایش کند که سپاسگزاریم یا کفران کننده ، و هر کس شکرانه نعمتهای الهی را بجا آورد بخودش احسان کرده و آنکس که کفران نعمت کند ، پروردگار بی نیاز و بزرگ است .

آنگاه فرمان داد که وضع تخت را تغییر دهید تا بینم بلقیس آنرا می شناسد یا نه . . و چون ملکه سبا و همراهانش بر سلیمان وارد شدند ، سلیمان از او پرسید : آیا تخت تو اینگونه است ؟ ! بلقیس با حیرت و بهت ، نظری بر تخت افکند و گفت : گویا همان تخت است ولی متحیر بود که اگر تخت من است بچه وسیله اینجا آمده است ؟ ! .

پیش از ورود ملکه ، سلیمان دستور داده بود قصری مجلل از بلور بسازند و آنرا برای پذیرائی آماده کنند در آن حال بلقیس را بکاخ بلور راهنمائی کرد ، چون زمین کاخ هم از شیشه و بلور بود ، بلقیس گمان کرد ، سطح زمین از آب پوشیده شده لباسهای خود را بالا گرفت و ساق پای خود را برهنه کرد تا از آن بگذرد ، سلیمان گفت اینجا آب نیست ، بلکه آبگینه و بلور است ، در آنحال بلقیس باشتباه خود پی برد و گفت : پروردگارا ؛ من بخودم ستم کردم که خدائی جز تورا تاکنون پرستیدم ولی اکنون با سلیمان اسلام آوردم و روی دل بدرگاه تو متوجه ساختم .

وفات سلیمان :

سالیان درازی ، سلیمان در میان مردم بعدل و داد سلطنت کرد مردم از روش عادلانه او درمهد آسایش و خوشی بودند و بهترین وجه از مزایای زندگی بر خوردار می شدند تا آنگاه که آفتاب عمر سلیمان بر لب بام رسید .

یکی از روزها سلیمان در کاخ بلور خود ! تنها ایستاده و تکیه بر عصای خود داده و بتمشای مناظر و عمارت های کشور پهناور خود مشغول بود که ناگاه جوانی ناشناس را در کاخ خود مشاهده کرد ، از آنجوان پرسید تو کیستی و چرا بدون اجازه قدم در قصر من گذاشتی؟! گفت من آنکسم که برای ورود بیخانه ها و کاخها ، از کسی اجازه نمیگیرم ، من ملك الموت و فرشته مرگم که برای قبض روح تو آمده ام ، سلیمان از شنیدن نام او و احساس مأوریت خطرناکش بر خود لرزید و گفت : ممکن است مهلتی بدهی تا بکار خود رسیدگی کنم ؟ گفت : نه و در همانحال بدون اینکه حتی اجازه نشستن باو بدهد جانش را گرفت .

جسد بی جان سلیمان مدتها ، بهمان حال که ایستاده و تکیه بعضا داده بود باقی ماند و سپاهیان او از دیوارهای بلوری قصر او را می دیدند و گمان میکردند سلیمان زنده است و بآنها مینگرد ، از بیم سطوت او کسی جرأت وارد شدن قصر را نداشت تا آنکه خداوند موریانه را فرستاد عصای سلیمانرا خوردند و سلیمان بر زمین افتاد .

در آنحال مردم فهمیدند که از مرگ سلیمان مدتها گذشته و آنان

بی خبر بوده اند .

یونس

وان یونس لمن المرسلین اذابق الی
الفلک المشحون فساهم فكان من
المدحضین فالتقمه الحوت وهو ملیم
فلولا انه كان من المسبحین للبث فی
بطنه الی یوم یبعثون .

(صافات: ۱۳۹-۱۴۴)

بامر پروردگار عالم، یونس بن متی، بار نبوت و پیامبری را بدوش
گرفت و براهنمائی مردم «نینوا» مشغول شد و آنقوم بت پرست را بسوی
خداوند دعوت کرد .

چون روح آنقوم بابت پرستی خو گرفته بود، دعوت یونس رار
کردند و گفتند این چه سخنی است که می گوئی؟! و این چه دروغی است که
برای ما آورده ای؟! این بتها هستند که پدران و مادران ما آنرا می پرستیدند
و در برابر آنها خضوع و خشوع می نمودند، ما هم پیروی از آنها از
پرستش بتها رونمی گردانیم و خدا یان خود رار هانمی کنیم.

یونس آنانرا از تقلید کورکورانه و پیروی از روش غلط پدران
توبیخ کرد و گفت بیائید بعقل و خرد خود رجوع کنید. و پرده اوهام را از
مقابل دیده دل بردارید و ببینید آیا این بتها لیاقت و شایستگی پرستش
دارند ؟ !

و آیا این موجودات بی جان ، قادر بر نفع و ضرری هستند ؟ ! این
روش ناپسند شما ، موجب خشم و غضب پروردگار می شود و آخر الامر
عذاب دردناک خدای آسمان و زمین شما را فرو می گیرد ، اینک پیش از آنکه
گرفتار عذاب خدا شوید ، به فکر نجات خود باشید.

قوم سرسختی و لجاج خود ادامه دادند و گفتند : ای یونس بی جهت
اینهمه زحمت بخودت مده و ما را بسوی خدایت دعوت نکن مانده از عذاب
خدای تو می ترسیم و نه بخدای تو ایمان می آوریم ، تو هر چه
خواهی بکن .

یونس از سرسختی قوم خود خسته و دلگیر شد و از سخنان
نابخردانه آنان غضبناک گردید و با حال خشم و غضب سر به بیابان گذاشت
و از میان آن قوم بیرون رفت .

یونس بگمان اینکه وظیفه خود را انجام داده و دیگر دعوت اثری
ندارد ، پیش از اینکه از طرف خدا مأمور به رفتن شود از میان قوم خارج
شد و راه بیابانرا در پیش گرفت .

بارفتن یونس ، آثار عذاب خدا در میان آن قوم پدیدار گردید و
هوا بشدت منقلب و تاریک شد ، از این رو قوم متوجه خطای خود شدند
و پی بآشتباه خود بردند ، در میان آنها مرد عالم و دانشمندی وجود داشت
که نسبت بآن قوم بسی مهربان و خیر خواه بود ، در آن حال مرد عالم قوم

را نزد خود خواند و گفت : اینك آثار عذاب خداوند آشکار شده
بیائید پیش از نزول عذاب توبه کنید و از پیشگاه خداوند طلب
آمرزش نمائید .

براهنمائی آن مردعالم ، تمام مردم از زن و مرد ، پیر و جوان در
بیابان آمدند ، میان بچه‌ها و مادرها و بین زنها و مردها جدائی انداختند
و همه باهم بدرگاه خدا نالیدند سراسر بیابان پراز ناله و هنجه شد و بدنبال
این عمل دریچه رحمت الهی بروی آنان گشایش یافت و عذاب برطرف
گردید .

* * *

یونس در دریا :

و ذا النون اذ ذهب مغاضباً فظن ان
لن نقدر علیه فنادى فى الظلمات ان
لا اله الا انت سبحانك انى كنت من
الظالمين فاستجبنا له ونجيناه من الغم
وكذلك ننجى المؤمنين .

(انبیاء : ۸۷ - ۸۸)

یونس از میان قوم خود خشمناك خارج شد و سربه بیابان گذاشت
و پس از پیمودن مسافت بسیاری بکنار دریارسید در آنجا جمعی را دید
که در کشتی نشسته و آماده حرکت هستند ، از آنها درخواست کرد که
مرا با خود ، در کشتی بنشانید ، چون آثار بزرگى و جلال از سیمای یونس
آشکار بود ، مسافرین کشتی ، او را با آغوش باز پذیرفتند و در کشتی
جای دادند .

کشتی در دریا براه افتاد و کم‌کم از ساحل دریا دور شد ، وسط دریا امواج سخت و هولناک بر کشتی حمله آورد و خطر غرق ، همه مسافرین را تهدید کرد ؛ از این‌رو تصمیم گرفتند ، بقید قرعه یکی از مسافرین را بدریا افکنند تا دریا ساکت و خطر دریا از کشتی برداشته شود .

قرعه کشیدند و بنام یونس در آمد ، ولی مسافرین به احترام یونس قرعه را تجدید کردند . دفعه دوم هم بنام یونس در آمد ، باز هم دلشان راضی نشد آن مرد بزرگوار را به دریا افکنند ، لذا برای سومین بار قرعه کشیدند باز بنام یونس در آمد ، در این موقع چاره‌ای ندیدند جز اینکه یونس را بدریا افکنند و یونس متوجه شد که بواسطه ترك اولی و بیرون آمدن از میان قوم خود بدون فرمان خدا ، شاید گرفتار چنین بلائی شده و بهر حال خدا را در این کار حکمتی است لذا بدون چون و چرا خود را بدریا افکند و در کام دریا فرو رفت .

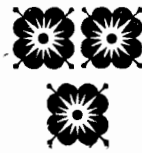
در آنحال خداوند ماهی عظیمی را مأمور کرد که یونس را ببلعد ولی او را در مزاج خود هضم نکند و لطمه‌ای باو نرساند بلکه در دل خود برای او پناهگاهی قرار دهد تا امر خداوندی اجرا شود .

شبها و روزها میگذشت و یونس در شکم ماهی و ماهی هم در دل دریا بشکافتن آبها و پیمودن ظلمت‌های قعر دریا مشغول بود ، در آن زندان عجیب و غم‌انگیز ، اندوهی بزرگ بر یونس غالب شد و با حال غم و افسردگی بخدای متعال پناهنده شد و «در آن تاریکیها ندا بر آورد : که خداوند! جز تو خدائی نیست و تو از هر عیب منزهی ، من از ستمکاران بوده‌ام» خداوند دعای او را مستجاب فرمود و بآن ماهی فرمان داد که

یونس را کنار دریا بگذار ، ماهی او را بحال فرسودگی و ناتوانی کنار دریا بر زمین گذاشت و چون پوست بدن او تاب مقاومت در برابر تابش آفتاب را نداشت خداوند کدوبنی را براو برویانید تا در سایه برگهای او استراحت کند و از میوه آن بخورد و نیروی از دست رفته خود را به دست آورد .

چیزی نگذشت که یونس سلامتی و تندرستی خود را بازیافت و خداوند باو وحی فرستاد که بسوی قوم خودت برگرد زیرا آنها ایمان آورده و از پرستش بت دوری نموده اند یونس بمیان قوم خود برگشت ولی از مشاهده آن وضع متعجب شد که چگونه آن مردم از بت و بت پرستی دست کشیده اند و نام خداوند را بر زبان می رانند .

قوم از او استقبال کردند و یونس هم براهنمائی و رهبری آنان مشغول شد .



اصحاب رس

كذبت قبلهم قوم نوح واصحاب الرس
و ثمود وعاد وفرعون واخوان لوط و
اصحاب الايكة و قوم تبع كل كذب
الرسل فحق وعيد .

(سورة ق : ۱۳-۱۵)

اصحاب رس ، گروهی بودند که در دوران آنها (بعد از سلیمان بن داود) در کنار رود بزرگی سکونت داشتند که نام آن (رس) بود .
در اطراف آن رود بزرگ که همواره آب فراوانی در آن جریان داشت ، آبادیها و مزارعی بوجود آوردند که از هر جهت رضایت بخش بود، آب گوارا ، درختان پرمیوه ، نعمت فراوان ، هوای مطبوع و مناظر فرح آور ، بزندگی آنان جلوه و طراوت خاصی می بخشید .
در کنار آن رودخانه ، درخت صنوبری بود که بواسطه مساعدت آب وهوا ، رشد فوق العاده ای نموده و سر بآسمان کشیده بود ، شیطان آن قوم را فریب داد و بهرستش آندرخت دعوت نمود ، قوم هم وسوسه

اورا پذیرفتند و تن بعبادت درخت صنوبر دادند و پس از آن شاخه‌هایی از آن درخت بآبادیهایی دیگر بردند و پرورش دادند و بعبادت آنها پرداختند .
رفته‌رفته ، اعتقاد آنان نسبت بدرخت صنوبر قوت گرفت یکباره خدا را فراموش کردند ، برای صنوبر قربانی می‌کردند و در مقابل آن بخاك می‌افتادند .

جهل و نادانی آن قوم . از این درجه هم بالاتر رفت و آب آن رود بزرگ را بر خود حرام کردند و برای مصرف خودشان از آب چشمه‌های دیگر مصرف مینمودند ، زیرا می‌گفتند حیات و زندگی خدای مابسته باین آب است و جز خدا کسی نباید از آن مصرف کند ، هر انسان و حیوانی از آن آب می‌آشامد ، بی‌رحمانه او را میکشند .

آن قوم هر سال روز عیدی داشتند که پای درخت صنوبر جمع می‌شدند و گوسفندانی قربانی می‌کردند و سپس آن قربانی ها را بآتش می‌سوزاندند ، چون شعله و دود آن بسوی آسمان میرفت ، همه بخاك می‌افتادند و در مقابل درخت ، بگریه و تضرع و زاری می‌پرداختند و شیطان هم بوسائلی ، آنان را دلگرم مینمود و از پرستش درخت خوشنودشان می‌ساخت .

سالها باین ترتیب گذشت و آن قوم در چنین گمراهی و ضلالت عظیمی بسر می‌بردند ، خداوند برای رهبری و نجات آنان ، پیمبری از نواده‌های یعقوب از میان آنها برانگیخت و او رامأمور هدایت قوم ساخت ، او برای هدایت قومش ، مانند سایر انبیاء ، شروع بفعالیت و تبلیغ کرد و گاه بیگانه ، آنان را از پرستش درخت منع کرد و بعبادت خدای بزرگ . یعنی آفریننده جهان و جهانیان دعوت کرد ، تبلیغات او ، در دلی

آن قوم اثری از خود نگذاشت و ذره‌ای آنان را از پرستش درخت منصرف ننمود، اتفاقاً ایام عید آن قوم فرارسید و برای انجام مراسم عید، هیجان و شوری در میان آن قوم دیده می‌شد، همه در تلاش بودند که در انجام تشریفات عید شرکت کنند.

آن پیامبر محترم، وقتی سرسختی قوم را دید، به درگاه خدا مناجات کرد و از خدا درخواست نمود که درخت صنوبر را بخشان تا این مردم بفهمند، درخت قابل پرستش نیست.

دعای او مستجاب شد و درخت یکباره خشکید و برگ‌های سبز و زیبای آن، زرد شد و بر زمین فرو ریخت ولی این حادثه بجای اینکه دل مردم را تکان دهد و آنان را از عبادت درخت، سرد کند، عکس العمل دیگری داشت، جمعی از مردم، خشک شدن درخت را در اثر سحر آن پیمبر دانستند و گروهی آنرا اینطور تفسیر کردند که چون این مرد ادعای پیغمبری کرد و بخدای شما بنظر تحقیر و استهزاء نگریست و شما هم او را مجازات نکردید، خدای شما غضب کرد و باین صورت درآمد، اینک باید آن مرد را بسخت‌ترین وجه بکشید تا خشنودی معبود خود را فراهم سازید.

بدنبال این سخنان، تصمیم قطعی برای قتل آن پیمبر گرفته شد، چاهی عمیق کردند و آن پیمبر را در آنچاه افکندند و سنگی بزرگ بر روی آن گذاشتند.

ساعت‌ها ناله پیمبر شان از میان چاه شنیده شد و سپس برای همیشه آنصدا خاموش گردید و آن فرستاده خدا در درون چاه اذنیارفت.

این رفتار ظالمانه و وقاحت قوم دریای غضب الهی را متموج ساخت و هنوز ساعتی نگذشته بود که آثار عذاب خداوند آشکار شد

بادسرخى بشت وزيد و آنانرا بر زمين كويد آنگاه ابر سياهى بر آنان
سايه افكند و دريك لحظه آن جمعيت تبهار باآتش غضب پروردگار
سوختند و عبرت عالميان شدند .



زکریا و یحیی

کهیص ذکر رحمة ربك عبده زکریا اذ
نادی ربه نداءً خفياً قال رب انی وهن
العظم منی واشتعل الرأس شیباً ولم اکن
بدعائك رب شقياً .

(سوره مریم : ۱ - ۴)

هنالك دعا زکریا ربه قال ربه هب لى
من لدنک ذریة طيبة انک سمیع الدعاء
فنادته الملائكة و هو قائم یصلی فی
المحراب ان الله یشرک بیهی مصداً
بکلمة من الله وسیداً و حصوراً و نبیاً من
الصالحین .

(آل عمران . ۳۸ - ۳۹)

حدود نود سال از عمر زکریا گذشته بود موهایش سفید نیروی
بدنش رو بضعف و فرسودگی گذاشته و کمرش خمیده بود ولی هنوز
فرزندى نداشت در عین حال زکریا مردی وارسته و بی اعتنا بقیود مادی بود

از نداشتن فرزند افسرده و غمگین بنظر میرسید او فکر میکرد که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده و دفتر زندگانش نزدیک با آخر است ، بزودی چشم از این جهان میپوشد و پسر عموهای نالایق او نمیتوانند رهبری قوم را بعهده بگیرند و آنان را بانجام امور مذهبی و ادارندو بالنتیجه زحمات او نابود میشود و مردم از راه حق منحرف میگردند .

این فکر شب و روز در مغز زکریا بود ولی او خود را تسلیم اراده و مشیت خداوند می دانست و اطمینان داشت که در این کار حکمتی نهفته و اسراری است که وی از آن بیخبر است .

یکی از روزها وقتی زکریا وارد بیت المقدس شد یکسره بحجره مریم رفت ، او سرپرستی مریم را متعهد شده و بکار های او هم رسیدگی میکرد وقتی قدم بآن حجره گذاشت دید مریم بنماز و عبادت مشغول است و در کنار حجره او ظرفی پراز میوه دیده میشود .

زکریا از دیدن میوه ها دچار بهت و حیرت شد زیرا اولا در حجره مریم کسی رفت و آمد نداشت و قفل آن حجره را فقط زکریا باز می کرد و می بست و ثانیاً میوه ها مربوط بفصل تابستان بود و او آنها را در فصل زمستان می دید ، لذا از مریم پرسید : این میوه ها از کجا است؟! مریم گفت : اینها از پیشگاه خداوند صبح و شام برای من می رسد و خداوند بهر کسی خواهد بی حساب روزی میدهد .

گفتار مریم و مشاهده نعمتهای خداوند و الطاف و عنایات حضرت احدیت زکریا را در وضع جدیدی قرار داد و او را در فکر عمیقی فرو برد خداوندی که تا این حد نسبت به بندگانش مهربان است که برای آنها روزی بی حساب میفرستد و آنان را غوطه ور در احسان خود میسازد مسکن

است باین پیرسالخورده فرتوت هم با همه ضعف و ناتوانی که دارد نظر لطفی کند و در سنین پیری او را فرزندی دهد.

آری. باید چاره این کار را از خدا خواست، و حل این مشکل را از او تقاضا کرد.

این افکار مانند برق از مغز زکریا گذشت و در همان شب در محراب عبادت دست بدعا برداشته و میگفت: «رب لاتذرنی فرداً وانت خیر الوارثین» پروردگارا مرا تنها مگذار و فرزندی بمن عنایت کن که جانشین و وارث علم و حکمت من شود.

مقام و منزلت زکریا، اقتضا میکرد که دعایش با جابت برسد و در خواستش پذیرفته درگاه خدا شود و یهمین جهت هنوز در محراب بود که فرشتگان باو خبر دادند که خداوند پسری بنام یحیی باو عنایت خواهد کرد.

* * *

روزها یکی پس از دیگری گذشت و آثار حمل در همسر زکریا آشکار شد و پس از پایان دوران حمل، خداوند پسری زیبا، پاک و خردمند باو عطا فرمود.

پسری که در کودکی علم و حکمت باو داده شد و بعد هم بمقام شامخ نبوت مفتخر گردید.

این پسر، یحیی بود که در طفولیت، عاشق عبادت پروردگار شد و از شدت عبادت و گریه از خوف خدا، بدنش ضعیف و لاغر گردیده بود، یحیی بعلوم دین کاملاً آشنا بود و از اصول و فروع و احکام تورات مطلع بود، مشکلات دینی مردم را حل میکرد و مسائل دین را با آنان میآموخت، او

در امر دین و رهبری خلائیق، بسی جدی و کوشا بود.
 اگر میدید مردم مرتکب گناه می شوند، سخت ناراحت و غضبناک
 میشد و برای جلوگیری از آن اقدام میکرد.
 روزی یحیی خبر دادند که هیرودوس، پادشاه فلسطین تصمیم دارد
 با هیرودیا دختر برادر (یا ربیبه) زیبای خود ازدواج کند.
 یحیی بر آشفت و اظهار کرد که این ازدواج با مقررات دین، سازش
 ندارد و تورات اجازه ی چنین ازدواجی را نمیدهد.
 نظریه ی یحیی، بسرعت برق در شهر منتشر گردید و در تمام محافل
 مورد بحث و گفتگو قرار گرفت و کم کم بگوش هیرودیا رسید.
 هیرودیا که خود را ملکه آینده کشور میدانست و هوس همسری
 شاه را در سرمیپوراند از شنیدن این مطلب، دنیا در نظرش تاریک شد
 و کینه یحیی را در دل گرفت.
 در يك موقعیت مناسب، که شاه مجلس بزمی داشت هیرودیا با
 آرایش تمام بزم او قدم گذاشت و تمام فنون دلربائی و عاشق کشی را
 بکار بست.

شاه که دلباخته او بود، بیشتر فریفته شد و از او پرسید: چه حاجت
 داری که بر آورم؟!

هیرودیا اظهار داشت: اگر نسبت بمن لطفی داری حاجت من کشتن
 یحیی است شاه هوا پرست، دین و وجدان را بدست فراموشی سپرد و
 بکشتن یحیی فرمان داد هنوز ساعتی نگذشته بود که مأمورین یحیی را
 بحضور آوردند ولی چون خون یحیی بزمین ریخت، بجوش آمد، خاک
 بر آن ریختند باز میجوشید بارهای خاک روی او ریختند و بصورت تل

بزرگی درآمد اما بر فراز آن تل ، خون جوش میزد .
خون یحیی از جوش نیفتاد، تابخت نصر خروج کرد و هفتاد هزار
نفر از بنی اسرائیل را بالای آن تل، کشت تا خون یحیی از جوش افتاد و
انتقام خون او گرفته شد .



اصحاب سبت

واستلهم عن القرية التي كانت حاضرة
البحر اذ يعدون في السبت اذ تأتيهم
حيثانهم يوم سبتهم شرعاً و يوم لا يسبتون
لا تأتيهم كذلك نبلوهم بما كانوا يفسقون

(اعراف: ۱۶۴)

موسی بن عمران بنی اسرائیل تعلیم فرموده بود که در ایام هفته یک
روز را بعبادت خدا اختصاص دهند و کارهای دنیائی و خرید و فروش
را تعطیل کنند .

روزی که برای اینکار تعیین شد ، روز جمعه بود ، ولی بنی اسرائیل
خواستند که روز عبادت آنها ، روز شنبه باشد ، و بهمین جهت ، روز شنبه
روز عبادت بنی اسرائیل و روز تعطیل آنها شد.

روزهای شنبه ، موسی بن عمران ، در مجمع بنی اسرائیل حاضر میشد
و آنها را موعظه میکرد و پند میداد .

سالها باین ترتیب گذشت و بنی اسرائیل روز شنبه را محترم میشمردند

و آنرا مخصوص عبادت خداوند میدانستند و در آنروز کسی دست بکاری از کارهای دنیا نمیزد و فقط بعبادت و ذکر و تسبیح و تقدیس پروردگار میگذشت .

موسی از دنیا رفت و تغییراتی در زندگی بنی اسرائیل بوجود آمد و تحولاتی ایجاد شد اما این روش (احترام از روز شنبه) در میان بنی اسرائیل همچنان ادامه داشت .

دوران پیامبری داود فرا رسید و در آن زمان جمعی از بنی اسرائیل که در قریه «ایله» در کنار دریاسکونت داشتند احترام روز شنبه را از بین بردند و برخلاف فرمان موسی در آنروز دست بصید ماهی زدند و آن داستان از اینقرار بود :

روزهای شنبه که صید ماهی بر آنها حرام بود، کنار دریا ماهی بسیار دیده می شد و در روزهای دیگر ماهیها بقعر دریا میرفتند و بساحل نزدیک نمیشدند .

دنیا پرستان بنی اسرائیل دورهم نشستند و با یکدیگر گفتند باید فکری کرد و از این رنج و زحمت خلاص شد روز شنبه کنار دریا ماهی فراوان و صید آن آسان است و روزهای دیگر ماهیها در دل دریا میروند و ما با زحمت بی حساب و رنج طاقت فرسا موفق بصید آنها نمی شویم . در همان مجلس تصمیم گرفتند نقشه ای بکار برند و از ماهیها استفاده کنند و آن نقشه این بود که نهرها و جدولهایی از دریا منشعب کنند و ماهیها را در آن محبوس نمایند و در روزیکشنبه اقدام بصید آنها نمایند .

همین کار را کردند و نهروائی از دریا جدا نمودند ، روزهای شنبه ماهیها آزادانه در آن نهرها می آمدند ولی هنگام شب که ماهیها میخواستند

بدریا برگردند جلونهرها رامیستند و آنانرا درنهرها زندانی میکردند و روز بعد همه راصید مینمودند .

خردمندان و متدینین قوم، آنها را نصیحت کردند و از مخالفت امر خداوند بیمدادند؛ ولی نتیجه نداد و دردل آنگروه دنیاپرست تأثیری نکرد .

مدتها باین ترتیب گذشت و متدینین ازپند و نصیحت گنه کاران خودداری نمیکردند ولی چون نصایح آنان بی اثر بود، جمعی از آنها دست از موعظه کردن کشیدند و سکوت کردند و حتی بنصیحت کنندگان می گفتند: چرا اینقدر بخودتان زحمت می دهید و چرا موعظه میکنید کسانی را که خداوند هلاکشان خواهد کرد ، یا بعد از دردناکی گرفتارشان خواهد فرمود .

نصیحت کنندگان می گفتند : ما این قوم را پند میدهیم تا درپیشگاه خداوند معذور باشیم .

باری سخن خردمندان اثری نکرد و آنگروه بکار خود ادامه دادند و بصید ماهی مشغول بودند و از اینعمل اظهار خوشحالی میکردند و آنرا موفقیتی برای خود می شمردند.

چون باین منوال روزگاری گذشت و سخن حق در آنمردم گنه کار سودی ننمود، خداوند متعال آن جمعیت سرکش را بصورت حیواناتی مسخ کرد و پس از سه شبانه روز عذابی فرستاد و آنانرا هلاک نمود.

عیسی و مریم

اذ قالت الملائكة يا مریم ان الله یشرك
بكلمة منه اسمہ المسيح عیسی بن
مریم وجیہا فی الدنیا و الآخرة من و
المقربین و یکلم الناس فی المهد و
كھلا ومن الصالحین قالت رب انی
یكون لی و لدولم یمسسنی بشر قال
كذلك الله یخلق ما یشاء اذا قضی
امراً فانما یقول له كن فیکون.

(آل عمران : ۴۵ - ۴۶)

مریم دختر عمران از نسل داود است، مادر مریم زنی پاک و پارسا
بود روزی از خدای جهان درخواست کرد که بوی فرزندی کرامت فرماید
تا او را بخدمت بیت المقدس بگمارد خواسته او با جابت رسید و خداوند
مریم را باو عطا فرمود او مریم را به بیت المقدس برد و خدای را بخواند
تا مریم و فرزندانش را از شر شیطان نگاهداری کند این دعا هم با جابت

رسید و چون مریم رابه بیت المقدس آوردند بین متصدیان، در تربیت نمودن او گفتگوها شد و همه خواهان تربیت او شدند برای رفع نزاع قرعه زدند قرعه بنام زکریا در آمد زکریا سرپرستی مریم را عهده دار شد، پس از رشد مریم، زکریا برای او حجره ای در بیت المقدس معین کرد و مریم در آن حجره به عبادت پرداخت، مریم دارای مقام و رتبه عصمت بود و خداوند او را بر زنان زمان، بزرگی بخشید و مریم در محراب عبادت بود که جبرئیل بشکل جوانی پیش او آمد مریم مضطرب شد.

جبرئیل گفت نترس من فرشته ام و ترا بشارت می دهم که خدا ترا پسری کرامت فرماید که در دنیا و آخرت محترم باشد و درگاهواره سخن گوید، گفت: چگونه چنین امری میسر است با اینکه مردی بامن تماس نگرفته است جبرئیل گفت از قدرت خدای تعالی دور نیست و خدا بهمه نوع آفرینش توانا است و هر چه اراده فرماید بمجرد اراده او صورت میگیرد در آنحال مریم خود را حامله دید ولی ترس و اضطراب او را احاطه نمود که دختری بدون شوهر چگونه ممکن است فرزند آورد و آبستن شود؟! در کار خود اندیشه میکرد و بانا راحت و پریشانی سختی مواجه بود زیرا اگر چه مریم سیده زنان جهان و ایمانش بخدای سرحد کمال بود و میدانست خداوند او را در هر حال یاری خواهد نمود ولی از شر زبان یهودیان نادان و لجوج در اندیشه بود که در برابر طعن آنان چه کند و چه مدرکی برای تبرئه خویش ارائه دهد که زبان مخالفین بسته شود و کدام دلیلی اقامه کند که از شر آنان در امان باشد.

در اینجا سخن بسیار است و اخبار و آثار مختلف، بعضی از نویسندگان که تاریخ و قصص انبیاء نوشته اند بیرونی از بعضی نویسندگان

مصری، جریان حمل مریم را عادی شمرده و ماهها مریم را با ناراحتیهای روحی و تأثرات درونی دست بگریبان گفته‌اند ولی طبق اخبار و اقوال بزرگان شیعه شبانگاه مریم در اثر نفخ جبرئیل که در گریانش دمید بارور شده و صبحگاهان وضع حمل نمود و مدت حمل، نه ساعت که بجای نه ماه حمل زنان متعارفی است بوده است باری مریم معصومه در برابر قضای الهی تسلیم و امر خود را واگذار و پروردگار جهان نمود تا هنگام وضع حمل فرا رسید.

دردزائیدن او را بسوی درخت خرماي خشك شده‌ای کشانید در آن بیابان بدون قابله و مددکار رنج وضع حمل را تحمل کرد و کودک زیبایش ولادت یافت از فشار غم و اندوه این جمله را بر زبان راند: ای کاش پیش از این ساعت مرده بودم و جزء فراموش شدگان محسوب میشدم.

ناگهان مریم افسرده بانگ دلنوازی شنید که باو دل‌داری میدهد و میگوید: غمگین مباش چه آنکه خدایت در زیر پایت نهی روان ساخته است از آن آب استفاده کن و درخت خرما را حرکت ده از خرماي تازه آن فرو ریخته سپس میل کن و شاد باش، البته این بانگ تسلاي خاطر افسرده مریم شد ولی هنوز در بیم زبانه‌ای گزنده معاندین بود.

از این جهت نیز راهنمایی شد که اگر کسی از بشر را ببینی که در مقام طعن و ایراد بتو بر آید بگو من برای خداوند نذر صوم کرده‌ام از این رو با کسی سخن نمی‌گویم.

مریم کودک عزیزش را در آغوش گرفت و بسوی بیت المقدس آمد ولی هنوز چیزی نگذشته بود که یهودیان او را دیدند و زبان بکلمات ناروا و تهمت‌های ناراحت کننده گشودند.

یهود با عباراتی زشت اورا مخاطب نموده گفتند : ای مریم مطلب تازه و امری عجیب پیش آوردی با آنکه مادرت اهل فساد و آشنائی با بیگانگان نبود و پدرت از منکرات و کارهای زشت برکنار بود تو چگونه روش آنها را از دست دادی و بدون شوهر فرزند آوردی مریم بی گناه بطفل نوزادش اشاره کرد که از وی پرسش نمائید ، گفتند چگونه بسا طفلی سخن گوئیم که قابلیت تکلم ندارد و بابچه ای که در گهواره است حرف بزنیم؟.

در آنحال بقدرت کامله پروردگار کودک بسخن در آمد عظمت و مقام ارجمند خود را اظهار داشت و گفت: من بنده خدایم خدای مرا عطا فرموده و مرا پیامبر قرار داده و مرا بابرکت و مبارک فرموده و تازنده هستم مرا بنماز و زکوة و نیکی بمادرم سفارش نموده است و با این بیان عیسی خود را معرفی کرد و پاکی مریم را اثبات نمود زیرا چنین مولود خارق العاده ای خود از معجزه های بزرگ بود و جز از مادری بزرگ و پارسا بوجود نخواهد آمد و خدائی که اورا در چنین شرائط بزبان آورد میتواند بدون پدر نیز اورا ایجاد فرماید .

ولی با این شهادت صریح، یهود بر عصیان خود باقی ماندند و با این آیت روشن دست از گفتار زشت و ناهنجار برنداشتند و در تاریکی جهل و عصبیت خود باقی ماندند اما در گوشه و کنار افراد پاکی نیز بودند که با دیدن این اعجاز بزرگ بدون شك و تردید دانستند که این نوزاد یکی از آیات بزرگ الهی است و مریم پاک و منزّه است و از آلودگی بری می باشد منجمین خاور زمین که از میلاد مسیح ﷺ خبر شدند برای زیارتش بشهر بیت المقدس آمدند و از برای او تحفه آوردند همینکه هیردوسی

پادشاه یهود خبر عیسی بشنید ترسید که مبادا بسلطنت او خللی وارد آید از اینرو قصد قتل عیسی نمود ، مریم که احساس خطر کرد با فرزند عزیزش بمصر عزیمت نمود و در آنجا عیسی را نگاهداری میکرد تا سی سال از سن شریفش گذشت خداوند انجیل را بر او نازل نمود بعد از آن به بیت المقدس آمده یهودان را بدین حق دعوت نمود و تا سه سال ایشان را نصیحت کرد و پندداد و احکام انجیل را برایشان بیان کرد و چون پیغمبر اولوا العزم بود باذن خدای متعال معجزات باهره از برای آنان آورد که از جمله زنده کردن مردگان و بینا کردن نابینایان و شفادادن برص داران بود بادیدن معجزات چندی از یهود بوی ایمان آوردند و دیگران با او دشمن شدند حتی خواستند حضرتش را بکشند حضرت عیسی از میان کسانی که با او گرویده و ایمان آورده بودند و ازده نفر انتخاب فرمود که آنها را حواریون مینامند ایشان پیوسته پیرامون مسیح عليه السلام بودند و از مکتب وی بهره ور میشدند و آن پیغمبر جلیل آنها را بنشر انجیل و شریعت خود امر مینمود و در این باب تأکید میفرمود .

علمای دنیا پرست بنی اسرائیل و یهود چنین می پنداشتند که با ستاره درخشان حق و حقیقت بازارشان کساد و ریاستشان پایان می یابد و دیگر صدقات و نذورات از ایشان قطع شده و بفقر و احتیاج گرفتار می شوند. یعنی با آمدن نماینده الهی و کتاب آسمانی دیگر نمی توانند از مردم نادان استفاده های سرشار سابق را بنمایند لذا در مقام برآمدن که آن چراغ خدائی را خاموش کنند و با خیال راحت در دنیا خوش باشند ناچار در برابر عیسی صف مخالف تشکیل دادند و علناً بتکذیبش برخاستند و معجزات وی را بسحر و شعبده نسبت دادند و در گمراهی خود اسرار ورزیدند

اما وجود مقدس عیسی همچون سدی آهنین در مقابل مخالفین باعزمی راسخ و اراده ای محکم بنشر حقایق دین قیام و اقدام داشت و خدا را برای پشتیبانی و تأیید و کمک خود کافی میدید و از سیل مخالفین نهراسید و در مواقع اجتماع بیان احکام انجیل پرداخت و در بیت المقدس که مجمع زائرین و واردین بود و اجتماعات در آن سرزمین بوجود می آمد عیسی هم از این موقعیت استفاده کرده جمعیت های بسیاری را راهنمایی فرمود و عده بی شماری در سلك انصار و یارانش در آمدند ، این موضوع گرچه بر عناد یهود می افزود و بیشتر آتش کینه آنها را شعله ور می نمود اما در برابر تأیید الهی و خواست خداوند چه می توان کرد ، آنها بسیار کوشا و جدی بودند که نور خدا را خاموش کنند ولی نور خدا نور خود را کاملتر مینماید گرچه کافران بدشان بیاید .

مائدة آسمانی :

قال عیسی بن مریم اللهم ربنا انزل
علینا مائدة من السماء تكون لنا عیداً
لاولنا و آخرنا و آية منك و ارزقنا و
انت خیر الرازقین .

(مائدة : ۱۱۴)

همانطوریکه راه ورش سلسله انبیاء بود که در مکاره و شدايد شکيبا و در ناملايمات صبور و در برابر انکار و ايداء معاندین و مسخرة مستهزئين پای برجا و ثابت قدم بودند و دست از انجام وظیفه بر نمی داشتند و با استقامت خود بار سنگین رسالت را بسر منزل مقصود میرساندند ،

عیسی عليه السلام نیز با کمک حواریون (۱) که در اداء رسالت و نشر انجیل و تحمل شدائد شریک او و در گرسنگی و تشنگی و رنج و تعب و غم و اندوه با او همراه بودند، در شهرها و آبادیها بنشر توحید خالص و احکام انجیل مشغول شدند و هر چندی در قریه‌ای بتعالیم دینی می‌پرداختند سپس آنجا را ترک گفته بمحلی دیگر رهسپار می‌شدند و مردمان نادان را بنور توحید و ایمان بخداوند یکتا و اعتقاد بروز پاداش و بهشت و دوزخ دعوت می‌نمودند و اخلاق انسانیت را در افراد تقویت می‌کردند. و با پند و اندرز دل‌های جمعیت را از زنگ گناه پاک می‌نمودند.

چون آدمی از همنشین صالح و پاک بایستی قدردانی نموده و جودش را مغتنم شمارد و در فرا گرفتن دانستنیها و تقویت فکر از او استمداد جوید، مخصوصاً که سراپا پاکی و طهارت و معنویت و فضیلت است، همچون عیسی عليه السلام پیامبر عزیز که سرچشمه کمالات و اخلاق و صفات حمیده بود.

لذا حواریون شاید بهمین مناسبت برای تقویت ایمان و یقین خویش و زیاد کردن نورینش معنوی از آن منبع حیات و روح سرمدی خواهش نمودند که با ارائه دادن آیتی از آیات قدرت حضرت احدیت آنها را از علم الیقین بمرحله عین الیقین و دانش آنها را بدیدن آثار قدرت کامله الهیه بکمال برساند ولی با لحنی نامناسب از عیسی این مطلب را درخواست کردند یعنی گفتند: (ای عیسی بن مریم آیا خدای تو توانائی

۱ - حواریون دوازده تن از اصحاب عیسی (ع) بودند و در وجه

تسمیه آنها باین نام و جوهری ذکر شده است که مقام را گنجایش شرح آن نیست.

آنها دارد که از آسمان مائده ای برای ما فرو فرستد؟... فرمود از خدای
بترسید اگر ایمان آورده اید ، حواریون در پاسخ گفتند منظور ما آنست
که از آن مائده ای آسمانی صرف کرده و سبب اطمینان قلوب ما گردد
و ماصدق وعده های ترا دانسته و گواه بر آن باشیم ، در اینموقع عیسی
از درگاه الهی مسئلت نمود و عرضه داشت :

بارالها از آسمان برای ما مائده ای بفرست که برای ما مایه سرور
و شادی و عید بوده ، اول و آخر ما خرسند شوند و آیتی باشد از جانب تو
و تو بهترین روزی دهندگانی .. خدای متعال دعای او را مستجاب کرد
و فرمود : من مائده میفرستم ولی بدانید که پس از فرستادن مائده و دیدن
این آیه هر کسی از شما کافر گردد او را معذب بعدابی نمایم که بهیچ فردی
از جهانیان چنین عذابی نکنم .

خدای از آسمان برای آنان مائده ای فرستاد که همه از آن نعمت
بزرگ بهره مند گردیدند عیسی (ع) بحواریین خطاب نمود و فرمود از
این مائده میل کنید و خدای را سپاس گوئید تا از فضل و احسانش بر شما
ببفرازد. حواریون هم از آن بهره کامل نائل شدند و بعد از آن این داستان
زبانزد خاص و عام گردید و جماعتی بسیار با دیدن این اعجاز و آیت بزرگ
بعیسی ایمان آوردند و مؤمنین بعیسی نیز ایمانشان تقویت یافت .

حضرت مسیح (ع) در دعوت یهود کوتاهی نمیکرد و با سعی و
کوشش فوق العاده آنها را براه راست و دوری از اخلاق ذمیمه و صفات
ناهنجار دعوت میفرمود و لجاجت یهود و دشمنی ها و معاندت آنان
تزلزلی در ارکان دعوت او نینداخت ولی دعوت عیسی بن مریم و کوشش
شبانہ روزی او هم در مغز آن مردم مغرور و سود پرست و مغرض منتج

نگریده بتکذیب و حقکشی خویش ادامه دادند . آری حب ریاست سبب اصلی آنهمه آزارها و معاندتها بود زیرا میدیدند که ریاست و سلطنت آنها در خطر و دوران سیادت ایشان در آستانه تحول و انتقال بدیگراست . یهود از مخالفت با آن مرد الهی که سراپا قدس و پاکی بود دست برنداشتند حتی او را با شوب طلبی متهم کرده میگفتند این مرد نظم و آرامش مملکت را بهمزده است ، و وجودش مایه فتنه و فساد است ، یهود مینداشتند میتوانند با این نقشه‌های شوم از پیشرفت دین حق جلوگیری بعمل آورند ولی خیر ! عیسی (ع) انگائش بخداوند بود و اطمینان داشت که خدا بهترین و کیل و پشتیبان اوست و خدایش وعده داده بود که او را از کید و مکر دشمنان در امان خود نگاهدارد ، یهود از راه دیگر جلو آمده و برای عقیم نمودن دعوت عیسی ، او را بسحر نسبت دادند و او را بعلوم غریبه منتسب نمودند ، بعلاوه گفتند او از دین موسی برگشته و شریعت و قوانین او را پشت سر انداخته و روز شنبه را احترام نمیکند .

بالاخره در کار عیسی باندیشه و فکر اندر شده بمشورت متوسل گردیدند و مآل فکر ناپاکشان منجر به تصمیم قطعی درباره قتل آن پیغمبر بزرگوار گردید از اینرو وسائل قتل وی را فراهم ساختند و در مقام ریختن خون شریفش برآمدند و بجستجوی حضرتش پرداختند ولی دسترسی بکسیکه جاومکانش نامعلوم است مشکل .. ناگزیر جاسوسان باطراف فرستادند و روحانی نمایان یهود برای نزدیکترین راه دستگیری عیسی مذاکره میکردند تا آنکه یکی از حواریین وی بنام شمعون الصفا را یافتند و عیسی را از او خواستند ولی از وی چیزی نفهمیدند سپس (بودا) را

بدیدند که وی نیز از حواریین بود اما مردی بود خائن و دنیا پرست از او مسیح را خواستند بودا جای مربی و معلم خود را بدشمنان نشان داد . عیسی علیه السلام در مغاره‌ای با خدای خود بمناجات مشغول بود که یهودیان او را گرفته و بسوی داربردند بگمان خود شاهد مقصود را در آغوش گرفته و بمراد دل خود رسیدند و دیگر نگرانیه‌ها تمام شد اما خیر قدرت پروردگار توانا فوق قدرت بشر ناتوانست و اراده الهیه وقتی به چیزی تعلق گرفت همانا انجام شدنی است و مانعی نخواهد بود ، عیسی آیت بزرگ خداست و لادتش غیر عادی است زیست او نیز باید بر خلاف افراد متعارفه باشد ، در چنان موقعیت بسیار خطرناک که دشمنان در پیرامون . او احاطه کرده و قصد جان‌شین را دارند و خونس را ریخته می‌بینند دست حضرت حق برای نجات عیسی دراز شد و او را از دار اعدام خلاصی بخشیده بسوی خود (بآسمان) بالایش برد و زنده باقی است تا آنگاه که باذن خدا دوازدهمین وصی و جان‌شین پیغمبر اسلام یعنی امام زمان علیه السلام برای نجات جهانیان و بسط عدل و داد و نشر قانون مقدس اسلام طبق نوید پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله ظاهر گردد . در آن وقت عیسی علیه السلام بزمین نزول فرموده و بدوازدهمین پیشوای مسلمین جهان امام زمان بجماعت نماز بگذارد .

ولی از طرفی چون دست انتقام در میانست و دیریا زود مجرمین بایستی بکیفر عمل خود برسند آنمرد خائن که در مقابل تعالیم عالیه عیسی علیه السلام بایستی تقدیر از آن معلم بشر بنماید و خود را بنده و برده او بشمارد اما ناپاکی درونش او را وادار بخیانست بمربی خود نمود و برای دریافت پولی اندک یا نوید عطیه‌ای ، استاد خود و استاد تمامی مردان

حقیقت جو را بیای دار اعدام فرستاد چون شباهت صوری بآنحضرت داشت دست انتقام او را بجای مسیح علیه السلام گرفتار دار کرد و در چاهیکه برای عیسی کنده بود خود گرفتار گردید .

نشر دین عیسی (ع)

عیسویان مبدء تاریخ را از تولد عیسی علیه السلام گیرند ، سی و سه سال از سن شریف آنحضرت گذشته بود که بآسمان صعود نمود پس از آن حواریون بوصیت عیسی در اطراف جهان بنشر آئین و اخلاق او پرداختند بعضی در بیت المقدس مانده و برخی در روم و آسیای صغیر و بعضی در هندوستان و اما کن دیگر بنشر آئین عیسی اشتغال داشتند، و بعد از حواریون نیز اوصیاء آنحضرت بتبلیغ آن دین پرداختند، در آنوقت اکثر اروپا و مقداری از افریقا و آسیا در تصرف پادشاهان روم بود و آنان هر که از پیروان عیسی را می یافتند آزار می کردند لیکن باشکجهها و آزارهایی که گروندگان بمسیح میدیدند دست از آئین خود برنداشته بعلاوه در نهانی بدعوت دیگران نیز می پرداختند باین منوال سیصد سال گذشت تا در سال ۳۱۳ مسیحی قسطنطین کبیر امپراطور روم چون کثرت نصاری و شیوع این دین را دید آئین عیسی را اختیار نمود و بنشر دین عیسی موفق گشت ، از آن بعد رفته رفته دین مسیح با سرعت بیشتری انتشار یافت و ظهور کلی پیدا کرد ، و پس از امپراطور سلاطین دیگر نیز چنین نمودند و دین عیسی قوت گرفت .

اصحاب کھف

ام حسبت ان اصحاب الکھف
والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا . اذ
اوی الفتیة الی الکھف فقالوا ربنا
آتنا من لدنک رحمة وهی ءلنا من امرنا
رشد ا فضرینا علی آذانهم فی الکھف
سنین عدداً .

(سورہ کھف : آیه ۱۰ - ۱۲)

پادشاهی رعیت پرور و عدالت گستر ، در سرزمین روم زمامدار
بود سالیانی دراز، رهبری مردم را بکف با کفایت خود گرفته و سعادت
ملک و ملت را تأمین نموده بود .

چون عمر او بسر رسید و چشم از جهان فرو بست ، در میان ملت
او اختلافاتی پدید آمد که موجب بدبختی آنها گشت و پادشاه کشور
همسایه (دقیوس) بر آنها تاخت و زمام امور آنانرا بدست گرفت و بر
تخت سلطنت . تکیه زد .

در آن کشور برای خود ، کاخی مجلل بنانهاد و تشکیلات دامنه داری برای دربار خود فراهم نمود، از میان آن قوم ، شش نفر جوان خردمند و شایسته انتخاب کرد و آنانرا وزرای خود گردانید و مردم را پیرستش خود دعوت کرد .

مردم بی خرد و ملت نادان ، طوق الوهیت اورا بگردن نهادند و تن بعبودیت اودادند ، همه در مقابل اوبخاک میافتادند و اورا خدای بزرگ خود میخواندند .

روزگاری باین ترتیب گذشت . روز عید ملی آنها فرارسید و تمام طبقات مردم و همچنین شخص شاه و درباریان در مراسم عید شرکت جستند ، در آنحال که شاه و مردم سرگرم عیش و نوش بودند ، قاصدی وارد شد و نامه ای بدست شاه داد .

شاه نامه را خواند و رنگش زرد شد، حالش منقلب و آثار اضطراب در او نمایان گشت، زیرا در آن نامه ، گزارش داده شده بود که سپاه فارس از مرزهای کشور گذشته و قدم بخاک روم گذاشته اند و مرتب مشغول پیشروی هستند .

این نگرانی و اضطراب شاه ، درد یکی از وزراء شش گانه اثر عجیبی گذاشت او نگاه پرمعنائی برفقای خود کرد و آنها هم با نیروی چشم باو پاسخ گفتند و در همین نگاهها مطالب مهمی میان آن شش نفر رد و بدل شد ، و همین نگاهها مقدمه يك حادثه ی بزرگ و تاریخی گردید .

مراسم عید پایان یافت و هر کس بخانه خود بازگشت وزرا هم که همه روزه جلسات انسی در خانه های خود داشتند همه باهم بخانه رفتند ، چون مجلس انس تشکیل شد ، گفتگوی آنها در اطراف همان

نگاهها بود یکی از آنها گفت : رفقا ! شما امروز حال شاه واضطراب و نگرانی اورا دیدید ، اومیگوید من خدای مردم و مردم بنده منند ، اگر اوبراستی خدا میبود از يك خبر ناگوار اینطور ناراحت نمیشد و خودرا نمیباخت . این عجز و ناتوانی او مرا بشك و تردید انداخته و دروضع عجیبی گرفتار نموده است .

رفقا ! من فکر میکنم این آسمان با عظمت راجه کس بوجود آورده است ؟! این خورشید و ماه درخشان را کدام دست توانائی بگردش وا داشته است ؟!؟!

چرا راه دور میروم و از آسمان و ماه سخن میگویم ! نه من با خود میاندیشم که چه کس مرا ازدرون رحم مادر باینجهان آورد و روزیم داد و نیرویم بخشید.

من فکر میکنم این کارها را خدائی انجام داده و آن خدای بزرگ قطعاً دقیوس نیست ، او خیلی بزرگتر از آنست که بفکر ما آید، رفقا ! این زندگی ما باین ذلت و ننگ که بنده دقیوس باشیم قابل دوام نیست بیائید از این لذتهای زودگذر دنیا چشم بپوشیم و پشت پابریاست دنیا بزنیم ، و بدرگاه خدا رویم و از لغزشهای گذشته استغفار کنیم .

این بیانات ، از زبان آنمرد خردمند چنان باهیجان ادا شد که رفقا راتحت تأثیر قرارداد و همه تصمیم گرفتند ، از آنکشور بت پرست واز آنوضع ناراحت کننده فرارکنند و دریکی ازدور ترین نقاط بیابان زندگی ساده و بی آلاشی ترتیب دهند و عمر خودرا بپرستش خدای یگانه بگذرانند .

روز بعد ، آن شش نفر دوست صمیمی مخفیانه از شهر خارج

شدند و راه بیابانرا درپیش گرفتند ، چند فرسخی که از شهر دور شدند چوپانی را دیدند که گوسفندان خود را در بیابان میچرانید، از آن چوپان آب خواستند، چوپان گفت من در چهره و سیمای شما آثار بزرگی و جلال میبینم شما کیستید و کجا میروید ؟!

گفتند ما شش نفر از وزراء پادشاهیم که از ریاست و وزارت گذشته ایم و میرویم تا در گوشه ای بعبادت خداوند یکتاشغول شویم، زیرا پرستش دقیوس ، وجدان ما را سرشکسته و ناراحت و در یک عذاب روحی گرفتار ساخته بود .

چوپان گفت: اگر موافقت کنید منم باشما هم عقیده ام و ما یلم در این سفر باشما باشم و در عبادت خداوند باشما شرکت کنم رفقا موافقت کردند ، چوپان گوسفندان را بصاحبش رد کرد و با آنان همراه شد و سگ چوپان هم بدنبال آنها بر اه افتاد.

آنان بایکدیگر گفتند: اگر سگ همراه ما بیاید ، گاه و بیگاه صدا میکند و مردم را از جایگاه ما آگاه میسازد باید او را از خود برانیم و با خیال آسوده راه خود را تعقیب کنیم سگ را راندند و رفت ، تهدید کردند نهر اسید ، سنگ بسویش انداختند حاضر باز گشت نشد بالاخره چاره در این دیدند که او را هم با خود ببرند .

چوپان رفقای جدید خود را از کوهی بالا برد و از جانب دیگر کوه بدامنۀ سبز و خرم و باطراوتی، رسانید ، در آن نقطه درختان میوه و نهرهای آب گوارا وجود داشت و نسیم لذت بخشی میوزید .

از میوه ها خوردند و از آب گوارا نوشیدند آنگاه قدم در شکاف کوه (کَهِف) گذاشتند .

آفتاب از شکاف کوه در آن غار تابیده بود رفقا تصمیم گرفتند
ساعتی استراحت کنند تا از خستگی راه و پیاده روی بیاسایند و سپس
عبادت مشغول شوند .

* * *

خواب طولانی:

و كذلك بعثناهم ليتساءلوا بينهم
قال قائل منهم كم لبثتم قالوا لبثنا
يوما او بعض يوم قالوا ربكم اعلم
بما لبثتم فابعثوا احدكم بورقكم
هذه الى المدينة فلينظر ايها ازكى
طعاما فليأتكم برزق منه و ليتلطف
ولا يشعروا بكم احدا .

(کُهِف : ۱۹۰)

لحظه ای از این تصمیم نگذشته بود که آن مردان با ایمان در
کنار یکدیگر . بخواب عمیقی فرو رفتند و سک چوپان هم در کنار درب
سرخود را روی دست نهاد و بخواب رفت ، نسیم مطبوع همچنان بدنشان را
نوازش می داد و خورشید هم گاهی از شکاف کوه ، نظری در آن غار
میا فکند ولی آنان بدون توجه باین امور در خواب بودند .

خوابی که سیصد سال بطول انجامید و در این مدت حتی برای
یک مرتبه هم آنها بهوش نیامدند ولی پس از گذشتن آن بنا بار اده خداوند
از خواب بیدار شدند و نظری به اطراف خود افکندند و از یکدیگر

پرسیدند : ما چقدر خوابیده ایم؟! بعضی گفتند يك روز و بعضی اظهار کردند : يك نیمه روز خوابیده ایم ، ولی مطلبی که موجب بهت شدید و حیرت آنها شد خشك شدن درختها و نابودی آنها و گرسنگی خودشان بود .

هرچه درباره درختها و آنها فکر کردند ، فکرشان بجائی نرسید و سبب اینکه همه دريك روز از بین رفته اند ، بر آنها نامعلوم ماند ، باری برای نجات از گرسنگی گفتند یکی از ما باید محرمانه بشهر برود و با این پول مختصر که داریم غذائی تهیه کند ولی اینکار ، باید بی سر و صدا انجام شود و کسی از جریان کار ما اطلاع نیابد و گرنه ما را میکشند یا ببت پرستی و ادا میسازند .

یکی از آنها که مردی آزموده و کاردان بود ، از جا برخاست ، لباسهای مرد چوپان را گرفت و پوشید و بسوی شهر رهسپار شد چون بدروازه شهر رسید ، شهر بنظرش نا آشنا آمد قدم در شهر گذاشت همه چیز را بوضع دیگری دید ، کوچه ها و عمارتها تغییر کرده ، مغازه ها بصورت دیگری درآمده ، لباس مردم عوض شده و خصوصیات دیگر شهر نیز تغییر یافته بود ، این مطالب برای او موجب حیرت گردید؟! با خود می گفت خدایا من خواب می بینم ؟ آیاراه را گم کرده ام و این شهر ، شهر دیگری است؟! چرا همه عوض شده و چرا من این مردم را نمیشناسم .

بهر حال ، خود را بمغازه نانوائی رسانید چند دانه نان برداشت و پولهای خود را بصاحب مغازه داد ، خباز پولها را گرفت ، نظری بر

آن افكند و گفت ای جوان آیا گنج پیدا کرده ای؟! گفت نه این پول خرمائی است که من پریروز فروخته ام و از این شهر رفته ام . این جواب خباز را قانع نکرد و بالاخره او را نزد شاه برد و گفت این جوان گنج پیدا کرده و این پولها نشانه آنست .

شاه گفت : ای جوان نترس و حقیقت مطلب را بگو ما با تو کاری نداریم پیمبر ما عیسی بن مریم بما دستور داده که از پیدا کننده گنج ، خمس آنرا دریافت کنیم ، اینك تو یكپنجم آنرا بما بده و سلامت برو .

جوان گفت : اعلیحضرتا ، بعرض من گوش کنید من مردی از اهل این شهرم و دو روز قبل با چند نفر از رفقای خود برای عبادت خداوند بغار کوهی رفتیم ، روزی که ما از این شهر رفتیم پادشاه این شهر ، دقیوس بود و مردم را بیروستش خود دعوت میکرد ، ما از نظر اینکه معتقد بخدائی او نبودیم ، از شهر گریختیم و بغار کوهی پناهنده شدیم ، رفقای من هم اکنون در آن غار چشم براه من هستند .

شاه گفت : ما همراه تو میآئیم تا رفقای تو را از نزدیک ببینیم و راستگوئی تو بر ما آشکار شود ، زیرا مطلبی که تو اظهار میکنی بسیار عجیب است و سلطنت دقیوس مربوط بسیصد سال قبل میباشد .

شاه با جمعی از درباریان بهمراهی آنجوان براه افتادند جمعی از اهل شهر هم که کم و بیش از جریان با خبر بودند به دنبال آنها از شهر خارج شدند .

چون کنار کوه رسیدند ، جوان گفت : اگر شما ناگهان بر رفقای

من وا رد شويد ، آنها دچار ترس خواهند شد و ممكن است خطري متوجه آنها شود شما همين جا توقف كنيد تا من نزدير فقايم بروم و آنها را از چگونگي مطلب مطلع سازم سپس شما وارد شويد .

جوان تنها از كوه سرازير شد و قدم در درون كهف گذاشت و بر فقاى خود گفت : رفقاى عزيز!

خواب شما آنطور كه گمان ميكرديد يكر روز ويانيم روز نبوده بلكه شما چندين قرن در اين غار بوده ايد ، من بشهر رفتم ، همه چيز را دگرگون ديدم ! و دقيوس جنائت كار حدود سيصد سال است مرده و بساط او بر چيده شده است پيغمبري از جانب خداوند بنام عيسى بن مريم برانگيخته شده و مردم پيرو آن پيغمبر عالي مقامند .

من بشهر رفتم و با وضع عجيبى روبرو شدم پولهاى من در نظر مردم ناشناس بود مرا بيافتن گنج متهم ساختند و بدر بار شاه بردند و رفته رفته من اين مطالب را درك كردم و معلوم شد كه ماباراده خداوند چند صد سال در اين كهف خوابيده ايم اكنون هم شاه و درباريان و جمعى از اهالى شهر برون غار اجازه ورود ميخواهند تا نزد شما آيند .

رفقا باورشان نيامد و گمان كردند كه رفيقشان آنها را گرفتار ساخته گفتند بيايد بدرگاه خداوند دعا كنيم ما را بصورت اول برگرداند ، در آن حال دست بدعا برداشتند و از حضرت احديت درخواست كردند كه ما را از اين ابتلا نجات بده و بصورت اول برگردان .

درخواست آنان در پيشگاه خداوند پذيرفته شد و ديگر باره خداوند خواب را بر آنان مسلط ساخت شاه و مردم مدتي انتظار كشيدند و چون

از بازگشت جوان خبری نشد ، وارد کهف شدند ولی بنا بر اراده الهی ،
اصحاب کهف از نظر آنان مستور بودند .

با اشاره شاه در آن مکان مسجدی ساختند و جایگاهی برای عبادت
پروردگار بنیان نهادند و این حادثه آیتی بود از آیات خداوند که برای
توجه مردم بقدرت پروردگار ارائه داده شد .

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يُبْقِي مِنْ ذِكْرِهِ شَيْئًا يَنْفَعُ مَنْ شَكَرَهُ ،
وَلَا يُخِيبُ مَنْ دَعَاهُ ، وَلَا يَقْطَعُ رَجَاؤُهُ ، وَالصَّلَاةُ عَلَيْهِ رَحْمَةً
الْمُعْتَدِ بِالْقُرْآنِ ، وَالْمُرْسَلِ إِلَى الْأَنْبِيَاءِ وَالْأَحْيَاءِ
مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ ، اللَّهُمَّ اجْمَعْ بَيْنَهُمْ مَتْلَبِي مَا
دُوِيَ لَا تَجْعَلْ مِنْ الْفَاسِقِينَ إِلَّا سَبِيحًا ، وَالَّذِينَ كَانُوا
عَمَلُهُمْ وَلَا هُمْ يَعْنُونَهُ .

اصحاب اخدود

قتل اصحاب الاخدود النار ذات
الوقود اذ هم عليها قعود وهم على ما
يفعلون بالمؤمنين شهود وما نقموا منهم
الا ان يؤمنوا بالله العزيز الحميد .

(سوره بروج : ۴-۸)

ذونواس آخرین پادشاهی است که از طائفه حمیر بسلطنت رسید
وزمام امور مردم را بدست گرفت .
اودین یهود را پذیرفت و آنرا دین رسمی ، اعلام کرد درحالیکه
یهودیت با آمدن عیسی بن مریم از بین رفت و خط بطلان بر آن کشیده
شد .

ذونواس مبارزه شدیدی با دین مسیح ، آغاز کرد و برای از بین
بردن آن ، بکوشش و فعالیت دامنہ داری دست زد ، یهودیان را محترم
شمرد و مسیحیانرا بیرحمانه گردن میزد و نابود میساخت .
او تصمیم قطعی گرفته بود که دین یهودرا در سراسر روی کره ،

دین رسمی بشر قرار دهد و سایر ادیانرا نابود گرداند ، و برای انجام این مقصود ، از هیچگونه اقدامی خود داری نمیکرد ، بهر شهر و کشوری که دینی غیر از دین یهود وجود داشت ، لشکر کشی میکرد و اهالی آنرا مجبور باستعفاء از دین خود و پیروی از کیش یهود مینمود .

روزی باو خبر دادند که اهالی نجران ، آئین مسیح را پذیرفته‌اند و جز چند نفر انگشت شمار ، همه از یهودیت روی گردانده‌اند . این خبر ، چنان ذونواس را ناراحت و غضبناک کرد که خواب و آسایش براو حرام شد و در همان لحظه آماده جنگ بانجرانیان گردید . سپاه خودرا تجهیز نمود و با ارتش بیشمار ، بسوی نجران حرکت کرد ، از حادثه مسیحی شدن نجرانیان میخروشید و برای آن مردم بینوا تصمیم‌های خطرناک میگرفت .

کم کم سپاهش ، بنجران نزدیک شد و بیرون آن منطقه منزل کردند ، ذونواس مأمورینی بنجران فرستاد و رجال و اشراف آنرا احضار کرد ، چون بحضورش آمدند ، آنانرا مخاطب قرارداد و چنین گفت :

بمن خبر رسیده که اهالی نجران ، باغوغای یکمرد مسیحی بنام (دوس) از آئین یهودیت دست کشیده‌اند و کیش نصرانیت را اختیار کرده‌اند ، اینک من با این سپاه مجهز آمده‌ام تا دیگر باره دین یهود را در این منطقه برقرار سازم و اساس نصرانیت را از میان براندازم ، غرض از احضار شما آنستکه : شما بزرگان و خردمندان نجران بروید دور هم بنشینید ، تبادل نظر کنید و یکی از این دوراهی که من بشما می‌گویم برای خود انتخاب نمائید :

من در درجه اول بشما پیشنهاد میکنم که بدین سابق خود یعنی کیش

یهودیت برگردید و از این انحراف توبه کنید .

اگر حاضر بپذیرفتن این پیشنهاد نیستید بدانید که شمارا بسخت ترین وجه مجازات می کنم و احدی از منحرفین شما را باقی نمی گذارم .
بزرگان نجران ، با روحیه ای قوی و بیانی محکم که از يك ايمان راسخ حکایت میکرد در جواب آن مرد سرکش چنین گفتند :

مارا احتیاجی بمشورت و تبادل افکار نیست، ما دین حق را یافته ایم و پیروی آن را قبول کرده ایم در راه دین از هیچ نوع عقوبتی باک نداریم و جانبازی در راه حق و حقیقت را بهترین افتخار می شماریم .

ذونواس که انتظار چنین پاسخی نداشت ؛ دستور داد گودالهایی (اخدود) در زمین کنند ، در آن گودالها آتش عظیمی افروختند آنگاه خود و سپاهیان در کنار گودالها به تماشا ایستادند سپس دستور داد مؤمنین را حاضر کنند مأمورین او در نجران جستجو می کردند و هر کس بآئین مسیح ایمان آورده بود می آوردند و در میان آتش میافکندند .

جمعی را در آتش سوزانید گروهی را با شمشیر بقتل رسانید ، عده ای را گوش و دست و پا برید و نجران را از مؤمنین بمسیح خالی کرد .
در این حادثه بیست هزار نفر را ذونواس از بین برد و دیگر باره کیش یهودیت را در نجران برقرار ساخت .

یکی از مسیحین نجران وقتی جریان ذونواس و قتل عام مسیحی ها را دید همان ساعت بر اسب را هواری نشست و راه روم را در پیش گرفت .

شب و روز راه پیمود ، از دشته ها و بیابانها گذشت ، کوه ها و تپه ها را از زیر پا گذرانید ، تا خود را بدربار قیصر امپراطور روم رسانید و حادثه

دلخراش نجران را موبمو برای قیصر نقل کرد و برای سرکوبی از او استمداد نمود .

چون قیصر نصرانی بود از شنیدن حادثه نجران افسرده شد و بآن مرد گفت : کشور شما با ما خیلی فاصله دارد و لشکر کشی خالی از اشکال نیست ولی من نامه ای بنجاشی پادشاه حبشه می نویسم و سرکوبی ذونواس را بعهده او میگذارم ، زیرا نجاشی هم تابع کیش مسیح است و هم بایمن و مرکز فرمانروائی ذونواس مجاور است و برای او جنگیدن با ذونواس آسان است.

باین ترتیب قیصر نامه ای بنجاشی نوشت و سرکوبی ذونواس و همچنین یاری کردن دین مسیح را از او خواستار شد .

آن مرد نامه قیصر را گرفت و بسوی حبشه عزیمت کرد چون بدربار نجاشی رسید ، نامه را تقدیم کرد و ضمناً از بیرحمی و وحشیگری ذونواس و سپاهش شرحی بعرض رسانید .

نجاشی برای جنگ بایمن آماده شد و با سپاهش از حبشه خیمه بیرون زد ، چون بحوالی یمن رسید ذونواس بالشکر خود آنها را استقبال کرد و جنگ های خونینی میان سپاه یمن و حبشه واقع شد ولی جنگ بفرع نجاشی خاتمه یافت و ذونواس و جمعی از یهودیان را از دم شمشیر گذرانید و یمن را ضمیمه حبشه ساخت .

با کشته شدن ذونواس بازار یهودیت کساد شد و دیگر باره آئین مسیح رواج کامل یافت و دین رسمی اعلام گردید .

اصحاب فیل

الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل
الم یجعل کیدهم فی تضلیل وارسل
علیهم طیراً أبابیل ترمیهم بحجارة من
سجیل فجعلهم کعصف مأکول .

(سوره فیل : ۱ - ۵)

نجاشی پادشاه حبشه در راه تبلیغ دین مسیح دست بفعالیت زد
و بوسائل مختلف کوشید ، تادین مسیح را بصورت اول بر گرداند و نیروی
از دست رفته اش را تجدید کند .

وقتی دید از همه کشورها مردم برای حج بسوی مکه میروند
باندیشه فرو رفت که کاری کند تا توجه مردم را از مکه و کعبه برگرداند
و این تاج سیادت را از قریش و اهل مکه برباید و دلهای مردم را بکشور
خود متوجه نماید .

بدین جهت کلیسای مجللی در صنعاء (یکی از شهرهای یمن) بنا
بهاد و در ساختمان آن منتهای دقت را بکاربرد و پس از پایان ، آنرا به

به بهترین زینتها تزین کرد و عالی ترین فرشها و پردهها را در آن فراهم نمود بطوریکه زیبایی آن چشم را خیره و بیننده را مبهوت میساخت .

او تصور میکرد با بودن چنین کلیسای معظمی دیگر کسی بسوی مکه نخواهد رفت و همه ی مردم حتی قریش و اهل مکه به آن کلیسا خواهند آمد .

اما برخلاف تصور او، نه تنها اهل مکه بآنجا توجه نکردند بلکه اهالی یمن و حبشه هم مکه را فراموش نکردند و باز برای حج ، بسوی مکه رفتند .

اینجا دیگر کاری از نجاشی ساخته نبود ، زیرا تصرف در دلهای مردم با زور سرنیزه محال است و عقیده ، قابل تحمیل نیست .
اتفاقاً يك کاروان تجارتی از مکه بحبشه آمد ، کاروانیان همه عرب و برای تجارت به آن کشور آمده بودند .

چندتن از کاروانیان عرب ، در یکی از اطاقهای آن کلیسا منزل کردند و چون هوا سرد بود آتش افروختند ولی وقت رفتن ، فراموش کردند آتش را خاموش کنند ، آتش بآن کلیسا رخنه کرد و حریق مدهشی بوجود آورد. وقتی خبر سوختن کلیسا و علت پیدایش آنرا با اطلاع نجاشی رساندند ، سخت غضبناك شد و با خود گفت عربها از راه دشمنی کلیسای ما را آتش زده اند و قسم یاد کرد که کعبه را ویران کند و آنرا نابود سازد .

بدین جهت فرمانده سپاه (ابرهه) را طلبید و با لشگری مجهز بانواع تجهیزات . از اسب و فیل و سواره و پیاده بسوی مکه فرستاد .
ابرهه با آن سپاه عظیم ، مانند سیل بنیان کن به محل مأموریت

خود رهسپار شد ، دربین راه غارتگریها کرد و هر کجا گوسفند و گاو و شتر دید آنرا تصرف نموده و در بیابان حجاز ، شبانی را با دویست شتر ملاقات کرد ، شترها از عبدالمطلب و شبان هم شبان او بود ، ابرهه شترهای عبدالمطلب را گرفت و براه خود ادامه داد تا در بیرون شهر مکه منزل نمود .

ابرهه در خیمه خود روی تخت نشسته و سران سپاه در اطرافش ایستاده بودند که دربان او وارد شد و گفت : اینک عبدالمطلب رئیس مکه و سرور قریش بیرون خیمه است و اذن ورود میخواهد ؟ ابرهه اجازه داد و پس از لحظه ای عبدالمطلب وارد شد .

آثار بزرگی و عظمت در چهره او نمایان بود ، ابرهه وقتی او را دید بی اختیار از جا پرید و چند قدم او را استقبال کرد و کنار خود روی تخت نشانید و مراسم احترام را بعمل آورد سپس ب مترجم خود گفت : از عبدالمطلب بپرس برای چه اینجا آمده ای ؟! گفت : بمن خبر رسیده که سپاهیان تو شتران مرا گرفته اند ، آمده ام درخواست کنم شتران مرا بمن برگردانید .

ابرهه گفت : عجب ! من برای خراب کردن کعبه و ویران کردن اساس عظمت این مرد آمده ام ، او بفکر شتران خویش است ، بخدا قسم اگر این مرد از من درخواست میکرد که از همین جابر گردم و کعبه را خراب نکنم ، من با احترام او بر میگشتم .

عبدالمطلب گفت من صاحب شترها هستم و این خانه هم صاحبی دارد ، من باید شتران خود را حفظ کنم و صاحب این خانه هم ، خانه خود را ، ابرهه دستور داد شتران عبدالمطلب را رد کردند و آنگاه با سپاه خود بعزم

ویران ساختن کعبه بسوی شهر حرکت کرد ولی هنوز قدم در شهر مکه نگذاشته بود که پرندگانِ كوچك بنام ابابیل بر فراز آسمان مکه نمایان شدند و کم‌کم خود را بالای سر سپاه ابرهه رساندند. آن پرندگان، مانند هواپیماهای بمب افکن، حامل سنگریزه‌هایی بنام سجیل بودند که فرق سپاهیان را هدف می‌گرفتند و سنگریزه‌برسر آنها می‌کوبیدند و هر سنگریزه‌ای یکتن از سپاه ابرهه را هلاک کرد.

هنوز چیزی نگذشته بود که تمام سپاه ابرهه، بجزيك نفر هلاک شدند و آن یکنفر بشتاب خود را بحبشه رسانید و به حضور نجاشی آمد و جریان کشته شدن سپاه را بعرض رسانید نجاشی با بهت و حیرت پرسید: آن پرندگان بچه صورت بودند که سپاه مرا نابود کردند؟!!

در آن حال یکی از همان پرندگان در هوا پیداشد، آنمرد گفت اعلی‌حضرتا! این یکی از همان پرندگان خطرناک است که لشکر ما را هلاک کردند.

سخن آنمرد پایان رسید، و در همان حال، سنگریزه‌ای بوسیله همان پرنده، بر سر او فرود آمد و در حضور نجاشی جان داد.

این حادثه در سال ولادت خاتم‌انبیاء پیغمبر عالمقام اسلام (ص)

واقع شد.



بعثت

لقد من الله على المؤمنين اذ بعث فيهم
رسولاً من انفسهم يتلوا عليهم آياته و
يزكيهم ويعلمهم الكتاب والحكمة و
ان كانوا من قبل لفي ضلال مبين .

(سوره آل عمران: ۱۶۴)

قرنها از زمان عیسی میگذشت و از طرف خداوند متعال دیگر
پیامبری مبعوث نشده بود، گروهی از مردم تابع دین مسیح ، جمعی پیرو
موسی و بیشتر مردم ، اساساً از پرستش خدای یگانه منحرف گشته بودند.
بت پرستی رواج کامل یافته و مخصوصاً در حجاز و مکه توجه مردم
ببت پرستی بیش از هر چیز بود ، دورانی بود تاريك و ظلمانی ، روح
انسانیت از میان مردم رفته بود ، وحشیگری و بربریت بر سر مردم سایه
افکنده بود ، آدم کشی و خونریزی امری عادی بحساب میآمد ، عواطف
مردم کشته شده و چراغهای هدایت خاموش گردیده بود .

جزیره العرب در دریای بدبختی غوطه میخورد ، دختر کشی نظام

اجتماع را بخطر انداخته بود ، شرابخواری ، بی‌عفتی ، قمار ، ربا ، دزدی و سایر انحرافات کم‌وبیش رواج داشت .
بازاردین و معنویت و فضایل اخلاقی از رونق افتاده و کسی خریدار آن نبود .

در چنین دوران تاریک و پر خفقان و در چنین دنیای پرفتنه و فساد بود که ناگهان :

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد
پروردگار بزرگ ، برای دنیای بشریت ، پیامبر عظیم‌الشان و عالم‌مقام
اسلام ، خاتم‌انبیا محمد (صلی‌الله علیه و آله) را برانگیخت و او را مأمور
هدایت بشر نمود .

با بعثت رسول اکرم ، نور سعادت در افق زندگانی مردم پدیدار و
دریچهٔ نیکبختی بروی آنان گشوده شد .

مکتب موسی بن عمران ، دبستان دین و مکتب عیسی بن مریم
دبستان دین بود که هر کدام بمناسبت زمان خود مبعوث شدند و بشر را
بطرف کمال ، سوق دادند .

اما مکتب خاتم‌انبیا دانشگاه عالی دین بود که نه تنها برای یک نسل
بوجود آمد ، بلکه خداوند متعال ، او را برای رهبری و هدایت مردم روی
زمین ، تا آخر دنیا فرستاد ، او خاتم‌انبیا و آخرین پیغمبری بود که بر سالت
مبعوث گردید .

* * *

بت پرستان مکه ، بجای آنکه از این چراغ نورانی استفاده کنند

و در پرتو آن نور، سعادت خود را تأمین نمایند، علم مخالفت بر افراشتند و برای خاموش کردن نور خدا شروع به فعالیت نمودند.

گاهی با استهزاء و مسخرگی و زمانی با تهمت‌های ناروا و آزار-های ناجوانمردانه پیغمبر را جواب می‌گفتند روزی خاتم انبیا برای اداء رسالت، بطائف رفته بود، اهالی آن منطقه نه تنها دعوت او را نپذیرفتند بلکه جمعی را بر سر راه فرستادند وقتی رسول اکرم بسوی مکه بر می‌گشت، او را سنگباران کردند بطوریکه خون از پاهای مقدسش جاری بود.

قریش برای کشتن رسول اکرم صلی الله علیه و آله نقشه‌ها کشیدند و جدیت‌ها کردند ولی خداوند متعال بدست جمعی از مردان با حقیقت، نقشه-های مخالفین را نقش بر آب کرد.

فداکاریهای ابوطالب - عموی بزرگوار پیغمبر - در این مورد راستی قابل تمجید و ستایش است، کسانی که با تاریخ مفصل اسلام آشنائی دارند می‌دانند که ابوطالب و فرزند عالی مقامش امیر المؤمنین علی علیه السلام در پیشرفت اسلام سهم بزرگی دارند.

اول کسی که بخاتم انبیاء صلی الله علیه و آله ایمان آورد و دست ارادت بدست آنحضرت داد، علی علیه السلام بود، در موارد بیشماری، جان خود را، در راه یاری پیغمبر بخطر انداخت که آیاتی از قرآن کریم شاهد زنده‌ما است. لیلۃ المبيت شبی است که حدود شصت نفر از دشمنان سر سخت

پیغمبر بقصد قتل او، خانه‌اش را محاصره کردند، رسول اکرم صلی الله علیه و آله آنشب علی را در بستر خود خوابانید و به راهنمایی خداوند از مکه فرار کرد، آنشب برای علی علیه السلام شبی خطرناک بود اما او با یکدنیا ایمان

حاضر شد در بستر رسول اکرم بخوابد و جان خود را فدای او کند .
 این مورد ، یکی از صدها موردی است که علی علیه السلام در راه اسلام
 فداکاری کرد و سایر موارد را بکتاب مفصل وامی گذاریم .
 جنگهای بدر ، احد ، احزاب ، خیبر ، و دیگر غزوات شاهد
 و گواه فداکاریها و از خود گذشتگیهای پیشوای بزرگ شیعه علی علیه السلام
 هستند .

نکته دیگری که باید در پایان این بحث ، یاد آور شویم خدمات
 يك شخصیت بزرگ و يك بانوی فداکار است .

حدیجه ی کبری « ام المؤمنین » همسر باوفای پیغمبر صلی الله علیه و آله
 اول بانوئی است که دعوت پیغمبر اسلام را اجابت کرد و باو ایمان آورد .
 او در راه یاری اسلام ، از جان و مال خود مضایقه نکرد و از بذل
 مساعی خود داری ننمود يك سهم بزرگ ، از پیشرفت اسلام مربوط
 بخدیجه علیها السلام است .

خدیجه موجب سر فرازی و رو سفیدی زنان جهان شد و با
 خدمات گرانهای خود در دنیا و آخرت ، ارجمندترین مقامها را احراز
 کرد .



اسراء

سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من
المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا
انه هو السميع البصیر .

(اسراء: ۹)

شب پایان رسیده و سپیده صبح نزدیک بود که رسول اکرم ﷺ
از ام هانی - دختر ابوطالب علیه السلام - آب وضو خواست ، وضو گرفت
و چون سپیده دمید ، نماز صبح ادا فرمود سپس ام هانی را طلبید تا امر
مهمی را که در همان شب واقع شده بود باو خبر دهد .
امریکه بسیار عجیب و قابل توجه بود و خداوند متعال پیغمبر
عزیزش را بآن اختصاص داد و تشریف خاصی بود که به رسول گرامیش
عطا فرمود .

ام هانی که از یاران باوفای خاتم انبیا و قلباً علاقه مند و مؤمن بآن
حضرت بود بحضور آمد .

رسول خدا فرمود : ای ام هانی ! همانطوری که مشاهده کردی

من نماز عشاء را دیشب در اینجا خواندم سپس خداوند متعال مرا به بیت المقدس برد من در مسجد اقصی نماز خواندم و اینک هم نماز صبح را چنانکه می بینی در اینجا می خوانم و تصمیم دارم هم اکنون بمجمع قریش بروم تا این عنایتی را که خدای بزرگ نسبت بمن فرموده بآنها اطلاع دهم و آنها را از قدرت خداوند باخبر سازم .

ام هانی ، زنی با ایمان و معتقد به پیغمبری رسول خدا ﷺ بود و شک و تردیدی در راستگویی خاتم انبیان داشت و لذا صحت این خبر نیز مانند آفتاب نزد اوروشن و آشکار بود اما او قریش را خوب می شناخت ، دشمنی و عداوت آنان را نسبت به پیغمبر می دانست ، آزارها و مسخره گیهای آنها را دیده بود بدین جهت از این تصمیم رسول خدا ﷺ ناراضی بنظر می رسید و می ترسید ، کفار قریش پیغمبر را استهزا کنند و شاید هم دست بازار او بکشایند .

ام هانی لحظه ای بفکر فرورفت آنگاه سر برداشت و گفت ای رسول محترم ! و ای پسر عموی عزیز ! ترا بخدا نزد این قوم مشرک مرو ، و این حدیث را برای آنها بیان مکن آنان با تو دشمنند و بهانه ای می خواهند که ترا آزار کنند ، بگذار این خبر مکتوم بماند و مخالفین تو دست آویزی پیدا نکنند .

این سخنان ، گرچه از روی صمیمیت و خیرخواهی ادا شد اما برای رسول خدا ﷺ قابل قبول نبود ، زیرا لغت ترس برای پیغمبر مفهومی نداشت .

لحظه ای بعد ، رسول خدا ﷺ از خانه بیرون آمد و به سوی مسجد الحرام رهسپار شد ، در مسجد جمعی از قریش حضور داشتند ابو جهل که

نظرش بآن حضرت افتاد ، از میان جمعیت با لحن تمسخر آمیز گفت :
از طرف خدا تازه ای برای تو پیش نیامده؟! فرمود : چرا شب گذشته
خداوند مرا به بیت المقدس بردا بوجهل گفت : دیشب بیت المقدس رفتی
اینک بامداد است اینجا هستی؟! فرمود: آری خداوند مرا شبانه بییت المقدس
برد ، در آنجا جمعی از پیمبران گذشته را دیدار کردم ، از آن جمله
ابراهیم موسی و عیسی بن مریم بودند ، من نماز خواندم آنان بمن
اقتدا کردند .

مطعم بن عدی گفت : آیا تو دو ماه راه را در یک شب رفتی؟! من
شهادت میدهم که تو دروغ میگوئی ! قریش گفتند : دلیل صدق ادعای
تو کدامست ؟ فرمود دیشب در فلان وادی ، فلان کاروان را دیدم ، شتری
از شتران خود را گم کرده و در جستجوی او بودند ، در میان متاع آنها
ظرف آبی بود که روی آن را پوشیده بودند من آب آن ظرف را خوردم
و سپس روی ظرف را پوشانیدم .

قریش گفتند : این يك دليل ، دليل ديگرت چیست؟! فرمود :
بفلان کاروان هم برخوردیم ، شتر فلان کس رم کرده و دستش شکسته بود
شما پس از رسیدن آن کاروان از آنها بپرسید تا صدق سخن من بر شما
معلوم شود .

گفتند : اینهم يك نشانه ، حالا بگو کاروان تجارتی ما را در کجا
دیدي؟! فرمود کاروان شما را در وادی تنعیم ، چنین و چنان دیدم ،
پیشاپیش کاروان شما شتری برنگ سیاه و سفید بود و هنگام طلوع آفتاب ،
آنکاروان خواهد رسید .

قریش که این جمله را شنیدند ، گفتند . محمد میان ما و خودش

حکم کرد و صدق یا کذب سخن او تا چند لحظه‌ای بعد که خورشید طلوع میکند آشکار خواهد شد ، این سخن گفتند و همه بسوی بیابان دویدند و بیرون شهر بانظار طلوع آفتاب و رسیدن کاروان خود نشستند .

هنوز توقف آنها بطول نیا نجامیده بود که یکی از آنها فریاد زد : اینک خورشید طلوع کرد ... که دیگری از جانب دیگر گفت : و اینهم کاروان ما بهمان هیئتی که محمد خبر داد ازدور نمایان شد .

قریش با دیدن این آیت روشن ، باز هم از عناد خود ، دست نکشیدند و بکفر و سرسختی باقی ماندند .



هجرة

واذيمكر بك الذين كفروا اليشتوك او
يقتلوك او يخرجوك و يمكرون و
يمكر الله والله خير الماكرين .

(سوره انفال - ۳۱)

بپرستان قریش ، درمقابل تبلیغات خاتم انبیا و مشاهده آیات و معجزات سرسختی نشان دادند و حاضر بقبول دین حق نشدند ، آنها فکر میکردند که اگر ایمان بیاورند سیادت و سروریشان پایان میابد و راه دخلشان بسته میشود . ولی درعین حال هم باورنمیکردند که پیغمبر اکرم (ص) بتواند کاری انجام دهد و موفقیتی پیدا کند ، لذا مبارزه آنها در ابتداء کار ، تنها مسخره کردن و لبخند استهزاء آمیز زدن و احیاناً سنگ بر آنحضرت انداختن بود .

ولی رفته رفته ، دیدند تبلیغات پیغمبر ، درد دل جمعی مؤثر افتاده وعدهای باوایمان آورده اند ، بدین جهت بر شدت مبارزه خود افزودند و جداً بنای اذیت را گذاشتند ، هم پیغمبر را آزار میکردند و هم مؤمنین

وگروندگان باورا ، امداد برابر سختگیریها و آزارهای مشرکین ، صبر و تحمل مسلمین نیز بهت آور بود این فشارها و اذیت‌ها هنگامی بمنتهای درجه رسید که قریش ، از اسلام آوردن مردم مدینه و بیعت آنها با رسول خدا آگاه شدند و مخصوصاً شنیدند که بعضی از مسلمین بسوی مدینه رفته‌اند و آنجا را پناهگاه خود گردانیده‌اند .

خبر اسلام آوردن اوس و خزرج که دوطایفه بزرگ مدینه بودند آنچنان قریش را مضطرب نمود که بلافاصله در دارالندوه (جایگاه مشورت برای کارهای مهم) جمع شدند تا درباره رسول خدا ﷺ تصمیم قطعی اتخاذ کنند ، رجال و اشراف و سران قریش ، از قبیل : نضر بن حارث ، ابوجهل ، عتبه ، شیبه ، ابوالبختری بن هشام ، امیه بن خلف و جمعی دیگر دور هم نشستند و بمشورت پرداختند .

یکی از آنان آغاز سخن کرد و دیگران رامخاطب قرارداد و چنین گفت : همانطوریکه اطلاع دارید ، امر محمد (ص) برای ما مشکل بزرگی بوجود آورده است؛ روز بروز هم نفوذ اودامنه پیدامیکنند جمعی در مکه با و گرویده‌اند و اخیراً مدینه را تحت نفوذ تبلیغات خود در آورده و ممکن است بنقاط دیگر هم سرایت کند و این راهم بدانید که ما او را بانواع شکنجه‌ها و آزارها گرفتار نموده‌ایم و پیروان او را هم بی اندازه اذیت کرده‌ایم، اما او پیروانش مانند سد آهنین و دژ پولادینند ، از روش خود برنمیگردند و در عقیده خود ثابت قدمند .

آنچه از همیشه بیشتر فکر ما را بخود مشغول داشته ، اسلام آوردن اهل مدینه و هجرت مؤمنین مکه بآن سرزمین است ، الان اهل مدینه بهترین

پشتیان و یار و یاور محمدند ، بدون تردید در آتیه نزدیک محمد هم بمدینه میرود آنگاه مشکل ما افزون میگردد و ما ایمن نیستیم از اینکه چند روز بعد او با سپاهی مجهز بر ما بتازد و سیادت ما را بر باد دهد و زندگی ما را بر هم زند ، شما در این مجلس هر تصمیمی دارید ، بگیریید و هر نظریه ای که دارید اظهار کنید .

ابوالبختری گفت : محمد را در زنجیر آهنین قرار دهید و زندانش کنید تا در گوشه زندان وزیر زنجیر بمیرد ، گفتند این نظریه صحیح نیست زیرا طایفه بنی هاشم و یاران فداکار او بهر ترتیبی باشد ، او را میرایند و ما نتیجه ای نمیگیریم .

ربیع بن عمرو گفت : او را از مکه اخراج میکنیم و خیال خود را آسوده میسازیم گفتند : اینهم درست نیست زیرا محمد هر جا برود باز بان فصیح و سخنان جذاب خود مردم را مطیع خود میگرداند .

ابوجهل گفت : عقیده من آنستکه از هر قبیله ای یک نفر را با خود همراه کنیم آنگاه شبانه با شمشیر بر او بتازیم و همه با هم شمشیرها را بر او فرود آوریم تا خونش میان قبائل عرب تقسیم شود و کسی را یارای جنگ با تمام طوایف نباشد .

این نظریه با اتفاق آراء تصویب شد و برای انجام مقدمات کار ، هر کدام بطرفی رفتند.

* * *

همان ساعت جبرئیل بر رسول خدا ﷺ نازل شد و او را از تصمیم قریش آگاه نمود و گفت : باید همین امشب که قریش خانهات را

محاصره میکنند ، علی علیه السلام را در بستر خود بخوابانی و شبانه از مکه خارج شوی .

رسول اکرم علی علیه السلام را طلبید و مطلب را باو اطلاع داد علی با آغوش باز آن پیشنهاد را پذیرفت و حاضر شد برای حفظ پیغمبر فداکاری کند و جان خود را در معرض خطر قرار دهد.

شب فرار رسید و کفار قریش ، خانه پیغمبر را محاصره کردند و منتظر نشستند که صبح طالع شود و تصمیم خود را به مرحله عمل بگذارند پیغمبر صلی الله علیه و آله با اتکاء بخداوند متعال از میان آن جمع خارج شد و خداوند خواب را بر آنها مسلط کرد که رسول اکرم را ندیدند .

چون بامداد شد و هوا روشن گردید کفار مشاهده کردند که علی بجای پیغمبر خوابیده و آنها از اول شب تا صبح نگهبان علی بوده اند . برای پیدا کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله کفار قریش کوشش فروان کردند و تا جلو غار ثور که رسول خدا صلی الله علیه و آله در آن مخفی بود ، آمدند ولی آنحضرت را ندیدند و ناامید برگشتند .

رسول خدا سه روز در آن غار بسربرد و سپس بفرمان خداوند متعال بسوی مدینه رهسپار شد .

اهل مدینه که مدتها در انتظار تشریف فرمائی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله روز شماری میکردند با استقبال آمدند ولی آنحضرت در بیرون شهر مدینه منزل کرد و فرمود: تا پسر عمم علی علیه السلام بما ملحق نشود ما وارد مدینه نخواهیم شد .

علی علیه السلام پس از هجرت رسول خدا طبق دستور آن حضرت ودایع و امانتهای مردم را رد کرد و سپس بامادرش فاطمه بنت اسد و

فاطمه زهرا دختر رسول خدا و چند نفر دیگر بسوی مدینه حرکت کرد .
 رسول خدا ﷺ از آمدن علی علیه السلام بی اندازه مسرور شد و
 آنگاه باتفاق وارد مدینه شدند ، و سال هجرت خاتم انبیاء ﷺ آغاز
 تاریخ مسلمین قرار داده شد .

پایان



آنچه در این کتاب میخوانید

صفحه	عنوان
۲	بحثی پیرامون ...
۱۷	... مقدمه چاپ اول
۱۹	آدم
۲۸	فرزند آدم
۳۵	ادریس
۳۹	نوح
۴۸	هود
۵۵	صالح
۶۴	ابراهیم
۶۶	ابراهیم و نشانه‌ای از رستاخیز
۶۷	ابراهیم در بیت خانه
۷۰	ابراهیم در آتش
۷۱	احتجاج ابراهیم بانمرود
۷۳	یک گرفتاری دیگر
۷۴	ابراهیم و ستاره پرستان

آنچه در این کتاب میخوانید

-۲۳۷-

صفحه	عنوان
۷۷	اسماعیل
۸۳	لوط
۸۸	یعیقوب
۹۰	یوسف
۹۴	یوسف در خانه عزیز
۹۶	گواه بی گناهی یوسف
۹۷	در محافل بانوان مصر
۱۰۰	یوسف در زندان
۱۰۲	آزادی و نجات
۱۰۵	یوسف در دربار سلطنتی مصر
۱۰۷	برادران یوسف در مصر
۱۱۰	نقشه یوسف در مورد بنیامین
۱۱۴	دیدار
۱۱۵	ننایج این داستان
۱۱۹	شعیب
۱۲۳	موسی
۱۲۶	خروج موسی از مصر
۱۲۸	موسی در مدین
۱۳۱	موسی در حضور فرعون
۱۳۳	معجزات موسی
۱۳۵	نقشه برای قتل موسی

صفحه	عنوان
۱۳۷	مهاجرت موسی از مصر
۱۳۹	بنی اسرائیل بت می خواهند
۱۴۰	میقات خدا و انحراف یهود
۱۴۲	تیه
۱۴۵	بقرء بنی اسرائیل
۱۴۸	قارون
۱۵۰	وفات هرون و موسی
۱۵۲	ایوب
۱۵۸	داود
۱۶۱	پیروزی بنی اسرائیل
۱۶۴	معجزات داود
۱۶۵	دو داستان از داود
۱۶۸	نتایج این داستان
۱۷۰	سلیمان
۱۷۱	وادی مورچگان
۱۷۲	سلیمان و بلقیس
۱۷۷	وفات سلیمان
۱۷۸	یونس
۱۸۰	یونس در دریا
۱۸۳	اصحاب رس
۱۸۷	زکریا و یحیی

صفحه	عنوان
۱۹۲	اصحاب سبت
۱۹۵	عیسی و مریم
۲۰۰	مائدة آسمانی
۲۰۵	نشر دین عیسی
۲۰۶	اصحاب کهف
۲۱۰	خواب طولانی
۲۱۵	اصحاب اخدود
۲۱۹	اصحاب قیل
۲۲۳	بعثت
۲۲۷	اسراء
۲۳۱	هجرت
۳۰۵	پایان کتاب



